

ستاره‌های
شب‌تیره

فریدون تنکابنی

ستاره‌های
شب‌تیره



بها: ۱۰۰ ریال

به:
دادمرد بزرگی که در خاموشی و حق-
فانشناسی در گذشت این ناقابل را
پیشکش می‌کنم.

ف. ت.
(۱۳۴۶)



کتابخانه ملی، فریدون
مستادهای شب تیره
چاپ اول: ۱۳۴۷ - چاپ دوم: ۱۳۵۱
چاپ سوم: ۱۳۵۷
چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران
حق چاپ محفوظ است.

نهان گشت آیین فرزانگان.
پراگنده شد نام دیوانگان.
هنر خوار شد، جادوی ارجمند.
نهان راستی، آشکارا گزند.
شده بریدی دست دیوان دراز.
ز نیکی نبودی سخن جز به راز.



شود خوار هر کس که بود ارجمند.
فرومایه را بخت گردد بلند.
پراگنده گردد بدی در جهان.
گزند آشکارا و خوبی نهان.
به هر کشوری در، ستمگاره ای.
پدید آید و زشت پتیاره ای.
نشان شب تیره آمد پدید.
همی روشنایی بخواهد برید.

فردوسی*

* شاهنامه، چاپ پروخیم، صفحه‌های
۳۵، ۲۹۸۶ (اول و آخر شاهنامه!)

فهرست

۹	کتاب انسان
۱۸	ستاره‌های شب تیره
۳۲	موقعیت مناسب
۴۴	زندگی خوش‌دلپذیر ما
۵۷	زندگی قسطی
۶۴	مرد خیالاتی و سوسمار
۷۱	ماشین مبارزه با بی‌سوادی
۷۷	سه نوع خوشبختی
۸۵	کاغذ کادو و گل اسکاچ
	خانه تکانی
۹۷	زندگی یعنی مبارزه
۱۰۰	یک محفل بسیار بسیار هنری

کتاب انسان

در آغاز تاریکی بود. و من هیچ نمی دیدم، و هیچ نمی دانستم. آن گاه روشنایی آمد. و من روشنایی را دیدم. و من آفتاب را بلعیدم که همچون شطی از طلا بر من جاری بود. و من شاد، را شناختم. و در جست و جوی شادی، گرداگرد خود نگریستم. هرچه آفتاب بر آن می تابد، زیبا بود. و من زیبایی را دیدم که چون یاسی سپید در آفتاب غنوده بود. و چون لاله ای سرخ تن به آفتاب داده بود. و من اژدهایی را دیدم، با بال های کبود، که آفتاب را فروبلعید. و من اندوه را شناختم. و چیزی در سینه ام چنگ افکند. و چیزی سینه ام را فشرد. و من لبخند مادرم را دیدم که چون آفتاب روشن بود. و لب های او لاله تن به آفتاب داده. و دندان هایش، یاس های سپید. و من خنده را از او آموختم. و آموختم که شادی ام را فریاد کنم. و او آفتاب را به من آموخت. و آموخت که هر بامداد، آفتاب می زاید. و هر شامگاه می میرد. و غم را آموخت که همسفر مرگ آفتاب است.

و ما، با یکدیگر، به سوی خورشید روانه شدیم. و شعله‌ها و فریادها، اژدهای کبودبال را به هزیمت کرد. و آفتاب بادبان‌های ما را انباشت. آن سان که گویی از سنگینی خواهد شکافت. و ما در شط‌تیرگی روانه شدیم. و خورشید را بشارت بردیم. و زورق‌های خرد را دیدیم که همچون تخته‌پاره‌ای در گرداب سرگردان بودند. و زورق‌نشینان را فراگرفتیم.

هردم بریاران ما می‌افزود. و شعله افروخته‌تر می‌شد. و فریادها رساتر. هر دم یکی دست در سکان می‌زد، تا دیگری را مجال راحت باشد. تا آن دم که تیری از تیرگی برآمد، و یاری را در خون فروپوشید. و او، چونان لاله‌ای که سرخم کند و بیفسرد، سرخم کرد و فسرد. و اندوه، چونان اژدهایی کبودبال، قلب مرا فرو بلعید. و مرگ، نخستین بار مرا چهره نمود. و سهم او در دل من جای کرد. و آفتاب فرو مرد. و چون دیگر بار زاده شد، یاری دیگر، فرو مرده بود. و سهم مرگ، در دل یاران جای کرد. و سهم مرگ، یاری از دل یاران زدود. و یاران، یک‌یک و دو دو، کشتی وا گذاشتند، و تن به آب‌های سرد تیره سپردند. و آنان را که این دلیری نبود، دست و پای و غوطه‌ای بس بود، و ناله‌ای از ترس و ندامت، تادستی دستگیرشان شود. و یک‌دم دیگر، در کشتی شب‌رنگ شب‌نورد بودند. و ما را دشنام‌هاشان دلدوزتر از ناوک‌هاشان بود، و دل‌سوزتر. و آن گاه، یاران دیگر که این دیدند، چون یاس‌های سپید رها در زمستان، از اندوه فسردند. و شادی، چونان پرستوکی لرزان، از سینه‌هاشان پرکشید، و آن مرد، دلیروار، چهره نمود.

و من توان را در دست‌های پدر شناختم. و به آن آویختم. و به سوی آنچه می‌خواستم گام برداشتم. و پدر اندک‌اندک، توان را در تن من ریخت. و پنجه‌های توانایش، پشت مرا فشرد و مرا پیش راند. تا آن گاه که با دلهره‌ای بسیار، دریافتم که دست بازپس کشیده است و مرا به خود وا گذاشته.

و من، یکه و تنها، در پهنه جهان، رها شدم.

و من همه نیرو بودم. بادبان برافراشتم. و آفتاب بادبان مرا انباشت. و من تن به آفتاب سپردم. و غرور در من پاگرفت. و آرزوهای خفته سر برداشت. پنداشتم که تا پایان جهان خواهم رفت. و بشارت آفتاب را، تا مغرب‌های جاودان خواهم برد. و من در این اندیشه که اژدهای کبودبال، خورشید را فرو بلعید. و بادبان من، که از سنگینی آفتاب سینه داده بود، یکبار تهی شد. و زورق من، همچون تخته‌پاره‌ای، بازپنجه گرداب گشت. و من در دل تاریکی‌ها، یخ زدم، چون یاسی فسرده، در زمستانی سنگدل. تا دیدگان وفادارم مددی کردند. و من آن شعله را دیدم، که به سوی من آمد. و گوشم سرودی شنید، چون آفتاب گرم، و چون لاله‌برگ بهاران زیبا. و من یارانم را دیدم. و یارانم را شناختم. و یاران مرا دریافتند.

من بدی را نمی دانستم. و کینه را نمی شناختم. تا آن مرد را دیدم، که نفس بدی بود. و کینه در من جوانه زد. لکن من آن را باور نکردم. و کوشیدم نهال سرخش را ریشه کن کنم، که می بالید و سر برمی آورد. اما نهال در سینه من ریشه کرده بود. و از خون من سیراب می شد. و چون آن مرد، که نفس بدی بود، نخستین یار مرا در ربود، و چون نخستین یار مرا، به نابردمی تباه کرد، در خاموشی گریستم. و در خاموشی به تلخی گریستم. و تنها. اما اندیشه من کاهل بود. اندیشه من از من می گریخت. و آن مرد، در گریز اندیشه من پناه می جست. و من، همچنان غافل بودم، تا باری دیگر، به خدعه، یاری دیگر از من ربود. و شادی و روشنی، از او باز گرفت. و زندگی از او باز گرفت. و من کاری نمی توانستم کرد. جز آن که در خاموشی بگیریم. به تلخی. و تنها. چرا که یارانم نیز، چون من به تلخی می گریستند. و تنها. کس را مجال آن نبود تا دیگری را با نگاهی جویا شود. و کس را پروای آن نبود.

و اندیشه های من به سوی من باز آمدند. و با اندیشه هایم هراس به سوی من آمد. و وحشت در من خانه کرد. و آن مرد ترس مرا دید. و هراس مرا دریافت. و دانست که هنوز، همچنان، با من پنجه تواند کرد. و به ناگهان، سوم یاز مرا از من ربود. و تباهاش خواست کرد. و من، همچنان می گریستم. و یاران من، همچنان می گریستند. و مرا پروای یاران نبود. و من حیران بودم. و اندیشه های من، مرا یاری نمی کرد. و ترس همچنان در من بود. تا واپسین فریاد برادرم راشنیدم، که در آن دم که تیغه بران سینه اش را می شکافت، چشم در چشم آن مرد دوخته بود. و او را هراسی نبود. و فریادش از خشم بود. و آن

مرد را دشنام می داد. و آن مرد از او طلب می کرد که یک لحظه برکه صافی دیدگانش کدر شود. تا دست از او بدارد. و آن مرد برادر مرا می گفت: به راستی تو را رها خواهم ساخت اگر ترس مرا باور کنی. و برادر من آن مرد را پاسخ می داد: حقارت تو را باور دارم. و نه ترس تو را.

و من با خود آمدم. از خشم دندان بردندان می سودم. و ترس من از من گریخته بود. لکن تردید با من بود. و من گمان می بردم ترحم با من است. و بر آن مرد دل می سوزاندم. و آن مرد تردید مرا دید. و کاهلی مرا. و فرصت جست. و برادری دیگر از من ربود. و من، آن گاه، باخشم فریاد کردم. و اشک من دیگر بر نیامد. و تپ خشم، اشک من و تردید مرا سوزاند، و تردید مرا در درونم خاکستر کرد. لکن ترحم هنوز با من بود. کاهلی جامه ترحم می پوشید. و دودلی، نقاب نازک دلی به چهره می زد. و چون من آن مرد را با کالبدی درهم شکسته و دهانی باز می دیدم، بر او دل می سوزاندم. و تصویر او، کالبد دوستان مرا، که در پوشش خونین شان بودند، در خود می گرفت. و تصویر او دوستان مرا از چشم من پنهان می کرد. و من تنها می خواستم دستان خیانت گر او را در بند کنم — تا پلک ها را نپوشانند، و راه آفتاب را نبندند — بی آن که بر او گزندی رسد. و او بار دیگر فرصت جست. و برادری دیگر از من ربود. و او برادر مرا در تیرگی رها ساخت. و من مرد را دیدم که در برابر من ایستاده بود. و پیرایه های زرین و سرخ و لاژوردی، پیکرش را می آراست. و او گمان می برد حقارتش را پنهان می سازد. و او گمان می برد شکوه مند است. و در قفای او آبی آسمان بود که تا بی نهایت می درخشید. و من چشم در چشمش دوختم، و آرزو کردم تیغه ای بران پیشانی اش را بشکافد. و خون او بر چهره او روان گردد. و او، با کالبدی خونین و درهم شکسته، بر زمین افتد. و دهانش

باز باشد. و ترحم بر من حمله آورد. لکن به یاد آوردم که برادرانم با کالبدی که خونین بود و درهم شکسته، بر زمین رها شده‌اند. و دهان‌شان را واپسین فریاد خشم باز می‌دارد. و کینه در حفره دیدگان‌شان جرقه می‌زند. اما آن سرد از فریاد و از کینه تهی است. و دهانش را تنها ناله استرحام گشوده می‌دارد و نجوای بخشایشش. و ترس در کوره درهم شکسته کالبدش، با شعله‌ای خونین فروزان است. و من بار دیگر آن مرد را دیدم و چشم در چشم او دوختم. و آرزو کردم تیغه‌ای بران پیشانی‌اش را بشکافد. و خون او بر چهره او روان گردد. و کینه که در من جوانه زده بود، به یک دم بالید و سر بر آورد. و کینه مرا در خود گرفت. و من کینه بودم. و شعله‌های سیاه کینه، در کوره لرزان وجود من فروزان بود و شعله‌های کینه نیرومند بود.

۵

دشوار است مردی از گذشته‌هایش سخن بگوید. شادی فراموش می‌شود، و اندوه باز می‌ماند. و سخن گفتن از اندوه، اندوه زاست. در دیدگان سیاه او، آن دوگوی براق بلورین، عشق را دانستم، در گیسوان او، که هم‌رنگ اندوه من بود، عشق را دانستم. بازوان او که مرا به خود می‌خواندند، چنان می‌نمود که یک دم یاورم خواهند بود، و دمی دیگر، بستر آرامشم.

غرور بانگ برداشت: به سوی او سروا و چون شتاب گام‌هایم را دید، ناله کرد: در چشم‌هایش منگرا! اما من، غرور را تحقیر کردم، و به سوی او رفتم، با فریاد شوق، و ناله نومییدی. و لبخند او، که همچون

تابش آفتاب بود بر لاله‌های سرخ و یاس‌های سپید، مرا بفریفت. و من گمان بردم همزادم را یافته‌ام. من، نیرومند بودم. عشق و کینه، این اسبان سپید و سیاه، گردونه مرا می‌کشیدند. و او از من خواست آهسته‌تر برانم. من از دشت و صحرا، از تپه ماهور و سنگلاخ می‌راندم، و او از من خواست از جاده‌های هموار کوفته شده برانم. گویی شتاب اسب‌های جوان من، او را به سرگیجه می‌افکند. از من خواست اسبانم را رها کنم، و پسابه‌پای او گام بردارم. نه همچون مسافران شتاب‌زده، بل چون پیران فرتوت، در گردش ملال‌خیز روزانه‌شان. و چون من ابا کردم چهره درهم کشید. و آژنگ چهره او، آوار امیدهای من بود.

و من، در تنهایی‌ام، یله شدم. و تهی درون من، مرا سرگشته می‌کرد. و ناشناسی، در درون من، ناله غریت برمی‌کشید. و من به جست‌وجوی چشمه‌های چشم‌های سیاه بلورین، و آبشارهای گیسوان لرزان لغزان رفتم. و آن زمان، که گمان می‌بردم همزادم را یافته‌ام، آژنگ چهره‌ای، مرا «نه» می‌گفت. و نومییدی، در تنهایی‌ام یله می‌کرد. و هوس، زمام مرا بر کف می‌گرفت، و تن در آسایش لذت‌های حقیرش، یک چند مرا می‌فریفت. تا آن گاه که به خود می‌آمدم، و جست‌وجوی از سر می‌گرفتم. انتظار، چون یلدا‌ی بی‌ستاره‌ای، بر من سنگینی می‌کرد. و آفتاب در چشمم، کدر می‌نمود، و من در خاموشی تنهایی‌ام، ناله غریب‌واری می‌شنیدم که از سویدای دلم برمی‌آمد، و مرا می‌آزرد. و من نمی‌دانستم چه بایدم کرد. و به جست‌وجویش، کجا بایدم رفت.

و من، در سردترین سیاهی‌ها بودم که او، چونان آبشار آفتاب، بر من جاری شد. و نوازش دست‌های او — این تازیانه‌های شوق، این گهواره‌های تسکین — پاداش بزرگ انتظار دراز من بود. و من در

گرمای آفتاب او فرو خفتم. و لذت را مکیدم، چونان کودکی که پستان
مادر را می مکد. اندوه را از خاطر بردم. تا آن گاه که سردی مرگ،
هشیارم کرد...

۶

... و چون چشم گشودم، مرگ را رویاروی دیدم. و دانستم که
جز مرگ سلطانی نیست. و مرگ سلطان آسمان و زمین بود. و سلطان
دریاها. اما آن دم که خورشید می درخشید، مرگ یک لحظه می میرد.
— و این خود تسلائی است. — و آن دم که انسانی چشم در چشم خورشید
می دوزد، مرگ را، یک دم، دست و پای از کار فرو می ماند. — و این
خود تسلائی است. — و آن دم که کودکی فریاد برمی دارد، مرگ یک
دم خاموش می ماند. — و این خود تسلائی است. — و گرچه مرگ سلطان
شکوه مند آسمان هاست، این نیز هست که ستاره ای حقیر، گستاخی
می ورزد، و یک دم می درخشید. و گرچه مرگ سلطان شکوه مند دریا هاست،
موجی خیره سر، یک دم دیدگان او را می دزدد و تن برمی کشد.
و دانستم که تنها عشق از مرگ می گریزد. و دانایی یار وفادار
عشق است. و بی عشق گمگشته و حیران می ماند. و ناچار، حلقه بندگی
مرگ در گوش می کند.
و دانستم که جهان بنده خوشامد گوی مرگ است. و انتظار
مدد کار اوست.
و در آن دم که سردی، چونان مدی در تنم برمی آمد و دست و پایم
را می فسرد اندیشیدم:

جهان هر خوشی کوچک و هر شادی ناچیز را به بهای گزاف
رنجهای بزرگ و انتظاریهای دراز به من فروخت.

و من که بازیچه کودکی ام را، با دست لرزان و اندام درهم
شکسته و موی سپید، گرفته بودم، از آن هیچ شادمان نشدم، و لذتی
نبرد.

و در آن دم که خواب ژرف مرا درمی ربود، اندیشیدم: این
است مرگ که عمری چشم به راهش بودی، و حتی یک دم از تو دور
نبود، و یک لحظه غافل نماند.

پس از آن تاریکی آمد. و تاریکی بود. و من دیگر هیچ
ندیدم. و هیچ ندانستم.

۲۵/۹/۱۹

برآ، ای آفتاب، ای توشه امید!
برآ، ای خوشه خورشید!

سیاوش سرایی
(آرش کمانگیر)

ستاره‌های شب تیره

هر روز ساعت شش صبح با صدای زنگ ساعت، زنگ گوش خراش ساعت، از جا می‌پریم. قبل از هر کار رادیوی ترانزیستوری را روشن می‌کنم و آن را با خودم این‌ور و آن‌ور می‌برم: دست‌شویی و آشپزخانه و اتاق... هر جا که بروم. رادیو نرخ ارز یا خبرهای ورزشی را می‌گوید. یا شادی و امید همراه با ساز و آواز پخش می‌کند. من به هیچ کدام از این‌ها گوش نمی‌کنم. ساعت رادیو پانزده دقیقه به پانزده دقیقه زنگ می‌زند، و این هشدار نمی‌گذارد که من در کارهایم تأخیر کنم یا کند بشوم. و در همان حال که دست‌و‌رویم را می‌شویم کتری را روی چراغ می‌گذارم، و موقعی که لباس می‌پوشم با شتاب صبحانه‌ام را می‌خورم. چای داغ دهانم را می‌سوزاند، اما من اهمیتی نمی‌دهم. مهم این است که سر ساعت از خانه بیرون بروم: اگر کمی دیر بشود، از صبحانه صرف‌نظر می‌کنم. با صدای سومین زنگ، رادیو را خاموش می‌کنم و از خانه بیرون می‌آیم. تا سر خیابان دوسه دقیقه راه است. هیچ کس در ایستگاه اتوبوس نیست، کمی بعد، عاقل سردطاسی

می‌آید. و یکی دودقیقه بعد، دانشجوئی. اما من منتظر این‌ها نیستم. از اتوبوس که بگذریم، منتظر کس دیگری هستیم. لحظه‌به‌لحظه سرک می‌کشم و خیابان را نگاه می‌کنم. تا او پیدایش بشود. اسمش را گذاشته‌ام «دلبر خیابان». بازیک و بلند است. چهره دلپذیری دارد. چشم‌هایش را نمی‌توانم ببینم. عینک آفتابی می‌زند. موهایش، رنگ مخصوصی دارد. شاید بشود گفت زنگاری است، زنگاری روشن. اما مطمئن نیستم. شک می‌کنم که رنگ طبیعی موهایش همین است یا آن‌ها را رنگ می‌کند. بعد خودم را این‌طور قانع می‌کنم که سوی رنگ شده ثابت و یکنواخت و بی‌جان است و هرگز نمی‌تواند این‌طور درخشان و موج و جاندار و متنوع باشد. پیراهنی تنش است که اسم آن را «فانتزی» گذاشته‌ام. پیراهنی است سفید، با لکه‌های درشت و نامنظم قرمز و آبی که جابه‌جا، روی هم افتاده‌اند و لکه‌های بنفش درست کرده‌اند. یادم می‌آید بچه که بودم یک سال عیدی‌هایم را جمع کردم و تویی خریدم که رویش چنین لکه‌ها و رنگ‌هایی داشت. پیراهن دلبر خیابان مرا به یاد تویم، به یاد کودکی‌ام می‌اندازد. یادم نمی‌آید تویم پاره شده باشد. پس حتماً بایستی گمش کرده باشم.

دلبر خیابان خوش‌لباس و شیک‌پوش است. دست‌وپای زیبایی دارد. گرچه پاهایش اندکی انحنا دارد، ولی این موضوع کوچک چه اهمیتی دارد. من او را نگاه می‌کنم و از زیبایی‌اش لذت می‌برم و هر روز نکته تازه‌تری در چهره و اندامش کشف می‌کنم.

او همیشه تا کسی سوار می‌شود. زودتر از ما، یا دیرتر از ما، تا کسی سوار می‌شود. اتوبوس ده دقیقه به هفت یا پنج دقیقه به هفت یا سر ساعت هفت می‌رسد. بعضی وقت‌ها از این هم دیرتر. من و همسفرانم دم‌به‌دم ساعت‌ها مان را نگاه می‌کنیم و خون‌خون‌مان را می‌خورم و چاره‌ای نداریم. این چند دقیقه انتظار، همه تقلاها و

کوشش‌ها مان را در نظرمان بی‌معنی می‌کند. بارها به سرم زده است که صبح‌ها بگیرم راحت بخوابم و بعد که بلند شدم، سلانه‌سلانه به ایستگاه بیایم. چون در هر حال نتیجه‌اش یکی است. اما نمی‌توانم. کاش می‌توانستم.

اتوبوس می‌رسد. پریا نیمه‌پسر. و من می‌ایستم. چشمم در صندلی سوم سمت چپ صندلی سوم از آخر - به او می‌افتد. اسمش را گذاشته‌ام «دلبر اتوبوس». دخترک بامزه‌ای است. چهرهٔ با-مزه‌ای دارد. موهایش را لانه کلاغی درست می‌کند. چه می‌دانم شاید به‌طور طبیعی این‌جور است. شاید هم مثل من دیرش شده و فرصت نکرده شانه‌ای به موهایش بکشد. - گرچه این باور نکردنی است. - بینی کوچک نوک سربالایی دارد که لبش را کمی بالا می‌کشد. همین به او قیافهٔ بامزه‌ای می‌دهد. من دستم را به میلهٔ بالای سرم می‌گیرم که دیگران صورتم را نبینند. و او را نگاه می‌کنم. چشم‌ها و موها و بینی قشنگ و لب‌های بامزه‌اش را. و همه چیز را فراموش می‌کنم: شلوغی و فشار اتوبوس را، و دیرشدن اداره را و چهرهٔ عبوس رئیس را.

آخر خط پیاده می‌شوم. باید اتوبوس دیگری سوار بشوم. در شتابی که دارم دلبرم را گم می‌کنم. می‌روم تو، صف می‌ایستم. یک روز دیدمش که داشت به طرف من می‌آمد. مرا نگاه کرد. سری تکان دادم و با دست اشاره کردم پهلوی من بایستد. اما او سرش را پایین انداخت و تند رفت ته صف. و از آن روز هم دیگر توی صف ندیدمش. گویا تصادفی به این طرف آمده بود. ولی اهمیتی ندارد. در این‌جا من همسایهٔ زیبای دیگری دارم که نامش را «دلبر ایستگاه» گذاشته‌ام.

«آشنایی» ما از آن روز شروع شد که یکی از دوستان او توی صف جلوی من ایستاده بود. و او نزدیک شد و خندید و با دوستش سلام و احوال‌پرسی کرد و توی صف ایستاد. از آن‌هاست که حرف که

می‌زنند سر و گردن‌شان حرکات خفیف دلپذیری دارد که در مجموع به آن‌ها حالت زیبایی می‌دهد. از آن روز به بعد من همیشه آن قدر این پا و آن پا می‌کنم تا او بیاید و در صف بایستد و من بتوانم پشت سرش بایستم. کمی کنارتر می‌ایستم تا بتوانم نیم‌رخش را، چشم‌هایش را با آن مژه‌های سیاه بلند برگشته، و مخصوصاً گونه‌هایش را ببینم. گونه‌های بسیار زیبایی دارد.

پیراهن مشکی می‌پوشد. با یقه سفیدی که راه‌های عمودی سیاه دارد. و کفش سفید به پا می‌کند. یقه و کفش سفیدش با پیراهن سیاه تضاد جالبی درست می‌کند. بعضی وقت‌ها برمی‌گردد و مرا نگاه می‌کند. گویا با سماجت نگاهش می‌کنم.

سوار اتوبوس که می‌شویم هر کجا او بنشیند، من در طرف دیگر یک صندلی عقب‌تر می‌نشینم. از اینجا به آسانی می‌توانم نیم‌رخش را، با آن گونهٔ زیبا، ببینم. وسط راه من پیاده می‌شوم و او به راهش ادامه می‌دهد.

با بودن این‌هاست که من می‌توانم قیافهٔ عبوس رئیس را، که دیدنش کفاره می‌خواهد، تحمل کنم. شلوغی صف را، سرپا ایستادن توی اتوبوس را تحمل کنم. «دلبرهای من» با وجود اختلافی که در نوع زیبایی و سن و سال و سرو وضع ظاهر و لباس‌شان با همدیگر دارند، در یک چیز مشترکند: همه‌شان بوی «تافت» می‌دهند.

در را که باز می‌کنم و تو می‌روم، همکارانم، «یا الله» گویان از پشت میزهاشان بلند می‌شوند. یا اگر من زودتر از آن‌ها رسیده باشم، من و دیگران یا الله گویان برای تازه‌وارد بلند می‌شویم. بعد آقای محمدی می‌گوید: «امروز اتوبوس افتضاح‌تر از هر روز بود.»

آقای محمدیان می‌گوید: «باز با رانندهٔ تا کسی دعوا می‌شد.»

آقای محمدزاده می گوید: «نخیر، این وضع اصلاح شدنی نیست.»
 بعد پیشنهادها شروع می شود:
 — باید خیابان ها را یک طرفه کرد.
 — نخیر قربان، این علاج کار نیست. باید تا کسی ها را کرد
 یک تومان و اجازه داد پنج نفر سوار کنند.
 — حالا هم که بی اجازه همین کار را می کنند!
 — باید اتوبوس های کوچک تندرو وارد کرد. این دوطبقه ها
 نفس آدم را می برند از بس فس فس می کنند.
 — برعکس. برای این شهر شلوغ فقط دوطبقه به درد می خورد.
 — مردم باید صبح کمی زودتر بیرون بیایند.
 — این هم حرف شد؟
 — تازه زودتر هم بیایند باز همین آش است و همین کاسه.
 — نخیر. این وضع اصلاح شدنی نیست.

رئیس که وارد می شود، یکباره سکوت مرگ اتاق را می گیرد.
 رئیس به همه سر تکان می دهد و چیزی می پرسد و می رود. این مثلا
 سیاست خاص وزیر کانه اوست که ساعتی یک بار، کاری را بهانه می کند
 و به اتاق ما سر می زند مبادا کارمندان وقت شان را به «بطالت» بگذرانند
 و «امور جاری» «معوق» بماند.

هفته ای یک بار هم معاون وزیر برای سرکشی می آید. وقتی ما
 بلند می شویم، او مثل هنرپیشه هایی که به مردم تعظیم می کنند، دو
 دستش را از دو طرف باز می کند و خودش را کمی خم می کند و با
 تواضع دروغی می گوید: «بفرمایید، خواهش می کنم. بفرمایید،
 بفرمایید.»

بعد می آید بالاسر یکی یکی مان و در حالی که دستش را محکم
 روی شانهمان گذاشته است، که از بلند شدن مان جلوگیری کند، می-

پرسد: «خوب، شما چه می کنید؟»

و ما در پاسخش جمله های کوتاه بی اهمیتی می گوئیم. بارها
 به سرم زده است که به جای جمله «دارم به این پرونده رسیدگی می کنم»،
 بگویم: «دارم برای زن تان نامه عاشقانه می نویسم» چون در هر حال او
 بدون این که پاسخ سؤالش را شنیده باشد، یا توجهی کرده باشد،
 به سراغ نفر بعد می رود.

خود وزیر ماهی یکبار سروکله اش پیدا می شود. همان جادم در
 می ایستد و به توضیحات رئیس گوش می دهد و بزرگوارانه سری می جنباند.
 چه پنج دقیقه و چه یک ساعت، در تمام مدتی که او در اتاق است
 همه مجبورند سر پا بایستند. خود او هم می ایستد. نمی داند این رسم
 احمقانه را چه کسی گذاشته است، ولی همه کارمندان آن را به عنوان
 اصل مقدس تخلف ناپذیری شناخته اند و اجرا می کنند. رئیس یا
 وزیر یا معاون که بیرون می رود، همه نفس راحتی می کشند و حرف ها
 دوباره شروع می شود. یکی مجله ای را از دیگر می گیرد و ورق
 می زند.

آقای محمدی می گوید: «این مجله ها هم همه شان مزخرفند.»

آقای محمدیان می گوید: «غرض پول درآوردن است دیگر.»

آقای محمدزاده می گوید: «عکس هایش بد نیست.»

آقای محمدپور می گوید: «اگر من پول داشتم، مجله ای در
 می آوردم که لنگه نداشت.»

من می گویم: «آن وقت از شماره اول به شماره دوم نمی رسید.»

آقای محمدیان می گوید: «من اگر پول داشتم مجله ای در می-

آوردم با کاغذ خوب، چاپ خوب، عکس های فراوان، صفحه بندی
 تمیز و مرتب.»

آقای محمدی می پرسد: «فکر می کنید مجله تان می گرفت؟»

آقای محمدیان می گوید: «چرا نمی گرفت. مطالبی چاپ می کردم که مردم می خواهند. جوان ها چه می خواهند؟ سکس؟ بسیار خوب، مطالب سکسی. دخترها چه می خواهند؟ سینما؟ بسیار خوب، چهار صفحه عکس و مطلب سینمایی. زن ها چه می خواهند؟ مد؟ شش صفحه مخصوص مد، باعکس های رنگی جالب. و تیراژ، صد هزار، دوست هزار.»

آقای محمدی می گوید: «دست تان درد نکند. این جور مجله که حالا هم فراوان است. پول و امکانات شان از شما بیشتر است. تجربه شان هم زیاده تر. رگ خواب مردم را هم بهتر می شناسند.»

آقای محمدیان می گوید: «ولی چاپ و صفحه بندی...»
آقای محمدی می گوید: «ولم کن بابا، چاپ و صفحه بندی چه اهمیتی دارد...»

آقای محمدیان می گوید: «این ها کهنه شده اند دیگر، باید کار تازه کرد.»

آقای محمدی می پرسد: «غرض تان از این کار تازه چیست؟»
آقای محمدیان می گوید: «معلوم است دیگر، پول درآوردن.»
آقای محمدی سر تکان می دهد: «صحیح! پس چرا از اداره پول و پوله ای بلند نمی کنید؟»

— به خدا دستم برسد بلند می کنم. یعنی نکردنش حماقت است. من نمی دانم مقصود چیست: «اگر پول داشتم، پول درنی آوردم.»
شاید هم: «اگر پول داشتم، پول زیادتری درمی آوردم.» فقط این را می دانم که از آقای محمدیان بدم می آید.
کمی سکوت می شود. بعد یکی می پرسد: «بعد از ظهر می آید که...؟»

آقای محمدزاده آهی می کشد و بسا تسلیم و رضا می گوید: «باید

رفت...»

من می پرسم: «چه خبر است؟»

آقای محمدپور می گوید: «جشن از طرف اداره...»

می گویم: «آهان...»

آقای محمدی می گوید: «من که حوصله اش را ندارم.»

آقای محمدزاده می گوید: «من هم حوصله اش را ندارم. ولی

باید رفت.»

آقای محمدی می گوید: «چرا باید رفت؟ ما باید برویم آنجا سخنرانی های خسته کننده گوش کنیم که چی؟ جناب رئیس می خواهد، خودشیرینی کند.»

آقای محمدپور می گوید: «اگر نرویم بد می شود.»

آقای محمدزاده می گوید: «از دست ما چه کاری ساخته است.»

آقای محمدی می گوید: «این که نرویم.»

آقای محمدزاده می گوید: «ای بابا، یک دست که صدا ندارد.

آدم نباید خودش را با شاخ گاو جنگ بیندازد.»

و باز صحبت های همیشگی شروع می شود. همه حرف ها و

استدلالات ها که تمام می شود، آقای محمدی با سماجت تکرار می کند:

«من که نمی روم.»

از سماجت آقای محمدی خوشم می آید. من هم خیال دارم

نروم.

یکی می گوید: «آقا یک زنگی بزنید، چایی بیاورد. خسته شدیم.»

آقای محمدزاده که زنگ دم دستش است، زنگ می زند. پنج

دقیقه ای طول می کشد تا پیشخدمت پیدایش بشود. آقای محمدزاده،

محکم و آمرانه، می گوید: «آقا، چایی بیاور!»

پیشخدمت که می رود، آقای محمدیان می گوید: «این ها هم

دیگر روشن زیاد شده است. باچه افاده‌ای کار انجام می‌دهد. پدرسگ انکارمدیرکل است.»

آقای محمدزاده می‌گوید: «التماس دعا داشت. به من گفت مقرری این ماه نرسیده.»

آقای محمدپور می‌گوید: «غلط کردیم یک بار چهارپنج تومان بهشان دادیم. حالا خیال می‌کنند وظیفه‌مان است.»

آقای محمدی می‌گوید: «بیچاره‌اند دیگر، چه می‌شود کرد.»

آقای محمدیان می‌گوید: «بیچاره چیست قربان. این‌ها کاروبارشان از من و شما خیلی بهتر است. حقوق که دارند. انعام که دارند. لباس که می‌گیرند. یک ماه حقوق شب عیدشان که سر جای خودش است. از کارسند و ارباب رجوع هم که عیدی می‌گیرند. این ما هستیم که با سیلی صورت‌مان را سرخ نگه می‌داریم.»

آقای محمدپور می‌گوید: «چرا دله دزدی‌شان را نمی‌فرمایید. دیروز دو تومان دادم، یک بسته مهرگان گرفت. اصلاً به روی مبارک نیاورد که پنج زارش مانده. من هم گفتم یک پرسی کوچک آورد، پولش را ندادم، حساب‌مان صاف شد. ها، ها، ها...»

و با چنان کیفی می‌خندد که من هم لجم می‌گیرم و هم حسودی-ام می‌شود.

سرگرم خوردن چای که می‌شویم، آقای محمدی می‌گوید: «دلم دارد ضعف می‌رود. چطور تا ساعت دو تاب بیاورم.»

من می‌پرسم: «مگر صبح چیزی نخورده‌اید؟»

می‌گوید: «نه، ترسیدم دیر بشود. مرده شوی این اداره و تشکیلات را ببرد.»

آقای محمدیان می‌گوید: «جاتان خالی، دیشب رفته بودیم با رفقا «اغذیه زیبا». چه ماهیچه‌ای. چه کباب بره‌ای.»

آقای محمدزاده می‌گوید: «یک رستورانی هست، سعدی جنوبی، بین سعدی ولاله‌زار، توی یکی از این کوچه‌ها، چقدر عالی و چه ارزان. رفته‌اید هیچ؟»

آقای محمدپور می‌گوید: «یکی هست میدان مجسمه، آن گوشه. زیرزمین. غذاهاش عالی است.»

آقای محمدیان می‌گوید: «رفته‌ام. گران است. خیلی گران است.»
آقای محمدپور می‌گوید: «نه. گران نیست. مناسب است. ارزان هم نیست. ولی مناسب است.»

آقای محمدیان می‌گوید: «عرض می‌کنم. گران است. خیلی گران است.»

آقای محمدزاده می‌گوید: «از لاله‌زار بسالتر به ما نیامده.»
نیم ساعت بعد آقای محمدی می‌گوید: «راستی خواندید روزنامه دیشب را؟ باز چهارتا هواپیما انداخته بودند.»

آقای محمدیان می‌گوید: «این را می‌گویند ملت زنده. چند ماه است الان؟»

آقای محمدزاده می‌گوید: «بفرمایید چندسال.»

آقای محمدپور می‌گوید: «خوب بالاخره بهشان از خارج کمک می‌رسد.»

آقای محمدی می‌گوید: «این چه حرفی است. بالاخره خودشان هم چیزی هستند.»

آقای محمدیان می‌گوید: «آن‌ها اتحاد دارند. ما نداریم.»

آقای محمدزاده می‌گوید: «آن‌ها بی‌باک هستند. ما می‌ترسیم.»

آقای محمدپور می‌گوید: «این‌جا مگر می‌گذارند.»

آقای محمدی می‌گوید: «صحبت گذاشتن و نگذاشتن نیست.»

آقای محمدیان می‌گوید: «چرا بالاخره باید امکانی باشد. مگر در

سال‌های بعد از جنگ که...»

و بعد گفت و گو جنبه تاریخی و شرح خاطرات پیدا می‌کند. هر کس خاطره‌ای می‌گوید. خاطره‌ها متفاوت است، اما به این جمله یکنواخت ختم می‌شود: «نخیر، فایده‌ای ندارد.»

عقربه ساعت، از دوازده که می‌گذرد، یکی یکی ساعت‌ها مان را نگاه می‌کنیم و آهی از خستگی و رضایت می‌کشیم و می‌گوییم: «خوب، امروز هم تمام شد.»

بیست دقیقه به یک، کارها را به سرعت جمع و جور می‌کنیم و می‌گذاریم برای فردا.

هنوز یک ربع به یک نشده است، که آقای محمدیان و آقای محمدزاده و آقای محمدپور از اتاق بیرون می‌دوند، که خودشان را به دفتر حضور و غیاب برسانند. من و آقای محمدی می‌نشینیم و به همدیگر نگاه می‌کنیم و نمی‌دانیم بخندیم یا گریه کنیم.

فکر می‌کنم: «پسر خوبی است. باید بیشتر ببینمش. بیرون اداره. باید با هم دوست بشویم.»

اگر محمدی نباشد، توی این اتاق، من دق می‌کنم، خفه می‌شوم.

از اداره تا ایستگاه اتوبوس مقداری راه است. تا می‌توانم تندتر می‌آیم. اگر کمی دیر شود، صف دراز می‌شود و من ته صف می‌افتم.

خسته‌ام. همه غم این است که مبدا اتوبوس پر بیاید و مجبور باشم آویزان بشوم. یک صندلی کوچک، نه، صندلی نه، کمی فضا، چه نعمتی است. کمی فضا که دیگران پایم را لگد نکنند و من پای دیگران را لگد نکنم. دست‌شان توی سروصورت‌م نخورد و خجالت نکشند. یا دست من توی سروصورت‌شان نخورد و خجالت نکشم. سرک می‌کشم بینم

میان این همه اتوبوس سوار می‌گذرد، یکی آشنا نیست که مرا به مقصدم، یا به نیمه‌راه مقصدم برساند. وقتی یکی ترمز می‌کند و با صدای بوق و دست‌تکان دادن مهربانش مرا به خود بی‌خواند، چه خوشحالی بزرگی احساس می‌کنم. اتوبوس و صف و ایستادن و انتظار و شلوغی از یادم می‌رود. اگر از اداره و کار و شهر و هوا حرف بزنم، غم‌ها و گرفتاری‌ها، مثل کودکان شرور و فراری که ترس‌شان ریخته باشد، دوباره باز می‌گردند. اما اگر از دوران کودکی حرف بزنم، اندوه من مثل کودکی گریزپایی که از مکتب فراری شده باشد، دیگر باز نمی‌گردد، تا مدتی باز نمی‌گردد.

خانه که می‌رسم لباس‌هایم را در می‌آورم. ناهار که خوردم سنگین می‌شوم و دراز می‌کشم. می‌خواهم کتابی را که نیمه‌کاره مانده، بخوانم و تمام کنم. اما نمی‌توانم. خسته‌ام و با شکم پر، فکر کار نمی‌کند. روزنامه شب گذشته را برمی‌دارم و یک بار دیگر نگاه می‌کنم. در صفحه سه و چهار: بمباران، سقوط، انفجار، اعتراض، تظاهرات، اختراع جدید، کشف جدید، داروی تازه، کتاب تازه، فیلم تازه.

«تعداد هواپیماهای ساقط شده در این ماه به ۲۷ رسیده است.

اما مقامات رسمی از تأیید این خبر خودداری می‌کنند.»

«فیلم تازه اورسن و لنز جایزه بزرگ فستیوال را ربود.»

این زندگی است که جریان دارد، تند و پرهیاهو و بی‌پروا. و در صفحه ۲ و ۱۵ همه چیز مرده است. آگهی‌های یادبود:

«...گرچه یک سال از پرپر شدن گل وجود تو می‌گذرد، اما غم من همچنان تازه است و سرچشمه اشکم خشکیدنی نیست. ضمناً به اطلاع می‌رساند که مخارج شب سال آن مرحوم به یکی از بنگاه‌های خیریه داده خواهد شد.»

آگهی‌های تسلیت: «جناب آقای... معاون محترم وزارت... ضایعه

که بتوانند آن را نابود کنند. ستاره‌هایی که به آدمی قوت قلب می‌دهند، قوت قلبی که پوچ و بیهوده است.

پیش از خواب فراتوش نمی‌کنم که زنگ ساعت را کوک کنم.

۲۵/۶/۱۴

درگذشت ناگهانی والده مکره را که از بانوان خیر و نیکوکار بودند و عمری را به نیک‌نامی سپری کردند، به آن جناب تسلیت عرض می‌کنیم. آگهی‌های تبریک: «جناب آقای وزیر... انتصاب شایسته جناب آقای... را که از جوانان فاضل و شریف...»

چشمم که سنگین می‌شود، فکری از سرم می‌گذرد: روزنامه را به جای مرکب، بالجن چاپ کرده‌اند.

در تیرگی دل‌گیر غروب چشم باز می‌کنم. به خیابان می‌آیم و بی‌مقصد و بی‌هدف، پرسه می‌زنم و مردمی را تماشا می‌کنم که بی‌مقصد و بی‌هدف، پرسه می‌زنند.

حوصله‌ام سر می‌رود. به‌خانه برمی‌گردم. روزنامه شب پشت در افتاده است. برمی‌دارم و سرسری نگاه می‌کنم: «سه هواپیمای دیگر ساقط شده است.» (سه هواپیمای دیگر را ساقط کرده‌اند.) در قلبم که مثل شب تاریک است، خوشحالی بی‌دلیل زودگذری، تسکین و تسلائی، مثل سه ستاره کوچک، سوسو می‌زند. من که در لابلای این سطرهای ریز سیاه زندانی هستم — که مثل زنجیرهای ریزبافت محکمی است — من که زندانی صفحه ۲ و ۳ و ۱۳ و ۱۵ هستم، خوشحالی بی‌دلیل زودگذرم را، تسکین و تسلائی را، در صفحه ۳ و ۴ می‌یابم. من که حنظل تلخ، کامم را زهرآلوده کرده، با حلوا گفتن دهان شیرین می‌کنم. ناتوان و دست‌بسته، در این گوشه افتاده‌ام و از دریچه کوچکم که شیشه‌های تار و کثیفی دارد، مبارزه آدم‌ها و کشمکش قهرمانان را تماشا می‌کنم. با کیف و لذت، با درد و حسرت، تماشا می‌کنم.

گرچه خوابم نمی‌آید، چون کار دیگری ندارم، می‌روم و بی‌خوابم. آسمان را تماشا می‌کنم با ستاره‌هایی که خدا آفریده و ستاره‌هایی که آدم‌ها آفریده‌اند. ستاره‌هایی که از هول شب تیره می‌کاهند، بی‌آن

وقتی خواندند تمام شد، دبیر جبر دوسه بار گفت: «آفرین، آفرین.» و کتابچه را از دست من گرفت. و دوسه جای آن را نگاه کرد و مرتکان داد و چشمش که به یازده افتاد دیدمش که وا رفت. نگاهی به من کرد و بعد دندانهایش را به هم فشرد. و من گونه‌هایش را که می‌پریدند، دیدم. سرانجام دهان باز کرد و گفت: «چه می‌شود کرد، هر کس سلیقه‌ای دارد. اگر من بودم دست کم یک هیجده می‌دادم.» فردای آن روز یک کتاب که پشتش را با دقت نوشته بود و در آن آرزوی موقیتم را کرده بود، برایم آورد.

از آن به بعد، او مشتری پروپا قرص و نخستین خواننده نوشته‌های ریز و درشت من بود. سال بعد که از آن مدرسه رفت، باز هم رابطه ما قطع نشد. به توصیه او، چندتا از نوشته‌هایم را برای مجله‌های ادبی فرستادم، که یکی دو تایش چاپ شد. پدرم را یکی از قوم و خویش‌ها، به وسیله همین مجله‌ها از چیز نوشتن پسرش باخبر کرد. و طبیعی است، همین که من در امتحانات نهایی دبیرستان تجدیدی شدم، گناه به گردن نویسنده افتاد.

تابستان در عین حال که درس می‌خواندم، جزوه کوچکی از نوشته‌هایم را چاپ کردم. با پول خودم. پدرم ماهی نود تومان به من می‌داد. روزی سه تومان. (پول حمام و سلمانی را هم جداگانه می‌داد.) (پدرم برای همه فرزندان ماهانه منظمی برقرار کرده بود.)

و من با جمع کردن این نود تومان‌ها و قرض گرفتن از برادرها و خواهرهایم بود که توانستم نخستین کتابم را چاپ کنم. جزوه کوچکی بود. پنجاه شصت صفحه بیشتر نداشت. و پر بود از غلط چاپی — تجربه‌ای در این کار نداشتم. کاغذش کاهی بود. بدترین کاغذی که در بازار گیر می‌آمد. حروف کهنه و ساییده و شکسته بود. ارزان‌ترین چاپخانه‌ای را که امکان داشت پیدا شود، پیدا کرده بودم. با این همه در عرش

موقعیت مناسب

نخستین کسی که متوجه استعداد نویسنده‌گی من شد و مرا متوجه استعدادم کرد، دبیر جبرمان بود. دبیر انشا احمق‌تر از آن بود که متوجه این چیزها بشود. برعکس در برابر هرگونه نوجویی حساسیت شدیدی داشت و با آن به مبارزه برمی‌خاست، همان‌طور که با انحراف و لغزش به مبارزه برمی‌خیزند.

آن ساعت درس‌مان زود تمام شده بود. و معلم جبر که به اندازه خود ما از پیکاری وحشت داشت، مشورت جوانه پرسید: «خب، چه بکنیم؟» بعد خودش گفت: «شعری، کتابی، چیزی ندارید بخوانیم؟»

بچه‌ها مرا معرفی کردند که انشایم را بخوانم. با این که ساعت پیش خوانده بودم و همه شنیده بودند. بچه‌ها خوش‌شان آمده بود. اما دبیر انشا بیست دقیقه‌ای با نصایح اخلاقی و دستوری‌اش ذلهمان کرد. و اگر فشار افکار عمومی را حس نکرده بود، همان یازده را هم نمی‌داد.

سیر می کردم. من با حروف سریبی (گرچه شکسته و لهیده) تثبیت شده بودم. رسمی شده بودم. من در پانصد نسخه تکثیر شده بودم. به میان مردم می رفتم و دست کم پانصد دست را می فشردم.

و وقتی یکی از مجله‌ها در چند سطر کتابم را معرفی کرد، می‌توانید حالم را حدس بزنید. پدرم، این بار هم به وسیله همین مجله، از انتشار کتاب من باخبر شد. یک روز عصر، به اتاقم آمد و بدون آن که درباره کتابم حرفی بزند، گفت: «بین، رفیق، من برای تو سرمایه‌گذاری کرده‌ام. (عیناً همین کلمه را به کار برد: سرمایه‌گذاری. — پدرم حسابدار قسم خورده بود. —) سودا و زیان این سرمایه‌گذاری، به تو برمی‌گردد، نه به من، ولی من دلم نمی‌خواهد زیان داشته باشد.»

با تبختر گفتم: «من به نقشه‌های شما کاری ندارم. فعلاً آتیۀ ادبی خوبی در انتظار من است. و این برای من مهم‌تر از هر چیزی است.» حرفم را برید و گفت: «بیا و پیشنهاد مراقبول کن. آتیۀ ادبیات را به من بفروش. پنج هزار تومان نقد. بعد از آن تو و درس و مدرسه‌ات...»

باخندۀ ساختگی و خشم فروخورده، گفتم: «خیلی ارزان است. من بیشتر از این‌ها می‌ارزم.»

پنج هزار تومان، برای من رقم درشتی بود، ثروتی بود. اما غرورم و ادایم کرد که فوراً پیشنهادش را رد کنم.

پدرم بی‌آن که جا بخورد، گفت: «می‌دانم، ولی من بیشتر از این ندارم.» بعد گفت: «عجله نکن. دوسه روز فکر کن، ولی سعی کن این موقعیت مناسب را از دست ندهی. اگر تا دوسه روز دیگر، جواب رد ندادی، می‌فهمم که موافقت کرده‌ای.»

پدرم که رفت، وسوسه به جانم افتاد، پنج هزار تومان، آیا آیندۀ ادبی من همین اندازه ارزش داشت؟ شاید پدرم زیاد هم بی‌انصافی

نکرده بود. موقعیتی که با پانصد تومان به وجود آمده بود، بیش از پنج هزار تومان نمی‌توانست بپیرزد. اما اصل مسأله این نبود. مهم این بود که نمی‌توانستم ننویسم، اتاقم پر بود از کاغذهای ریز و درشت که من با خط شتابزده و بی‌آرام سیاه‌شان کرده بودم.

من به ننوشتن نمی‌اندیشیدم. در هر حال خواهم نوشت. چه کسی می‌تواند وادارم کند ننویسم؟ من در پی استفاده از موقعیت مناسب بودم. هر روز که امکان ندارد آدمی پنج هزار تومان به چنگ بیاورد. پنج هزار تومان، موافقت ظاهری، و ادامه کار در نهان. پدرم که نمی‌توانست بیست و چهار ساعت، چهارچشمی مراقب من باشد یا بالا سرم مأمور بگمارد.

این نقطه پایان اندیشه‌های من بود. اما نمی‌دانم چرا از پدرم فراز می‌کردم. شاید از او خجالت می‌کشیدم. شاید هم حالت حریف شکست‌خورده‌ای را داشتم (شکست‌خورده یا ترسو؟). روز چهارم، به اتاقم که رفتم، روی قفسه کوچک کتاب‌هایم، سه بسته اسکناس به چشمم خورد، دو بسته بیست‌تومانی و یک بسته ده تومانی، هر سه نو نو. اولین کاری که طبیعتاً می‌بایست بکنم، این بود که بسته ده تومانی را بردارم و بدوم مغازه کتاب فروشی. درست همان‌طور که بارها در رؤیاهایم دیده بودم. رؤیاهایی که معمولاً شب‌هایی به سراغم می‌آمدند که نتوانسته بودم کتاب تازه درآمده‌ای را بخرم. اما این بار تردید کردم. کلیت و تمامیت پنج هزار تومان را نمی‌توانستم بشکنم. «نگهش می‌دارم.» چرا و برای چه، خودم هم نمی‌دانستم. برای مسافرت. برای خرید چیزی بسیار باارزش. حتی یک لحظه این اندیشه زودگذر به خاطر آمد که دومین کتابم را که چاپ کردم (هنوز چنین قصدی داشتم)، پنج هزار تومان را به پدرم پس بدهم، تا بفهمد آیندۀ من با ارزش‌تر از آن است که بشود با پول خریدش.

بعد آهسته یک‌ده‌تومانی از روی بسته بیرون کشیدم. «به‌عنوان قرض. اول برج می‌گذارم سرجایش.» و بعد یکی دیگر: «برای احتیاط.»

آمدم خیابان. دفترچه یادداشت و خودکارهایم توی جیب کتم بود. از روی عادت رفتم سراغ بیستروی لئون. پیش از آن‌گرچه ماهی نود تومان می‌گرفتم، هیچ وقت پول درست و حسابی نداشتم. همه‌اش را کتاب می‌خریدم، یا برادرها و خواهرهایم را می‌بردم سینما.

هروقت هیجده ریال پول داشتم، (با یک بلیط اتوبوس) با ترس و وحشت می‌رفتم توی بیسترو و سه تا ژتون می‌خریدم و آبجوی می‌زدم. و چه کیفی می‌داد. و اگر بیست و چارزار داشتم ساندویچی هم می‌خریدم. ساندویچ سوییس که سویسش کوچک و پوست نکنده بود. یا ساندویچ کتلت، که بهتر بود اسمش را ساندویچ قورباغه می‌گذاشتند. سر برج‌ها که می‌توانستم دوتا آبجو بخورم، ضیافتی بود. و اگر یک ریال پول خرد ته‌جیبم پیدا می‌شد، دوتا همای نازک می‌خریدم و یکیش را با زنبوری سیگارفروش روشن می‌کردم و سلانه سلانه به‌طرف خانه راه می‌افتادم. و چه خوش بودم. گه‌گاه می‌ایستادم تا اندیشه‌های سیل‌آسای مستانه‌ام را توی دفترچه یادداشت ثبت کنم. مردم که تنه‌ام می‌زدند و هلم می‌دادند، عین خیالم نبود.

اما امروز بیسترو برایم بیگانه بود. بیگانه نبود. خجالت‌آور بود. می‌ترسیدم کسی این‌جا ببیند. آبجو زهرم شد. و خودم را این‌طور قانع کردم که بیستروجایی برای نشستن و نوشتن ندارد. — تصمیم داشتم فعلاً بیرون از خانه بنویسم. — راه افتادم و رفتم توی یکی از این کافه‌هایی که اسم‌های دهاتی خرکن خارجی دارند: الدورادو یا سان‌سالوادور یا کلرادو. دستور دادم برایم یک آبجو باپسته بیاورند.

میز فورمیکای مشکی با صندلی‌های کوچک شق ورق ناراحتی داشت. درینج از یک لکه چربی. دفترچه‌ام را جلوم گذاشتم و خواستم مشغول بشوم. نگاهم به‌دوسه تا از مشتری‌ها افتاد: جوان، دویه‌دو، دختر و پسر. تمسخری توی نگاهشان بود. خیال می‌کردند عاشق واخورده‌ای هستم که دارم برای معشوقه‌ام نامه‌های احساساتی سوزناک می‌نویسم. و همین‌سرا از نوشتن بازداشت. ناراحت و بلا تکلیف بودم و سرجایم وول می‌خوردم. پسرک روزنامه‌فروش به‌دادم رسید. روزنامه را که برمی‌داشتم، کنارگوشم گفت: «سیگار خارجی، همه‌رقم.»

گفتم: «بده.»

وقتی که چهارتومان را از من گرفت، سوزشی در قلبم حس کردم، اما به‌روی خودم نیاوردم. (سیگار خارجی آن موقع گران‌تر از حالا بود. یا شاید چون ناشیگری از سر و روی من می‌بارید او تشویق شد زیادتر بگیرد.)

روزنامه خواندم، سیگار کشیدم، آبجو نوشیدم، و پول میز را دادم و بیرون آمدم. موجود قابل تحسینی شده بودم. تنها چیزی که آزارم می‌داد، از میان رفتن بیست تومان بود. و این که می‌دانستم کلیت و تمامیت پنج‌هزارتومان لطمه دیده‌است و این لطمه تا از میان رفتن آخرین ده‌تومانی ادامه خواهد داشت.

دیگر نتوانستم حتی یک کلمه بنویسم. اما آنچه مانع نوشتنم می‌شد، پدرم نبود، پنج‌هزارتومانی بود که مثل کنه به‌من چسبیده بود. ووقتی هم که تا دینار آخرش خرج می‌شد، باز هم دست از سرم برنمی‌داشت. مثل شیخ مزاحم مردی که مرده باشد.

نویسنده نبودم، انسان که بودم. و برای همین با سرمایه‌داری که می‌خواست در خانه‌ما «سرمایه‌گذاری» کند و خواهرم را به‌عنوان

سود یا وثیقه یا هر زهرمار دیگری ببرد، به ستیزه برخاستم. خواهرم دو سال از من کوچک‌تر بود (من بیست سال داشتم). و اگر مخالفت مرا حمل بر حسادت نکنید، باید بگویم عاشقانه دوستش می‌داشتم. بی‌اندازه زیبا بود، و ساده و معصوم و دلریا. بالاتر از هر صفتی بود که من با ادعای نویسنده بودنم، در خاطر داشتم. و مردک: شصت سال را به راحتی داشت. و گویا نماینده شصت کمپانی خارجی بود. وقتی که حرف‌ها و سروصداهایم توی گوش هیچ کس فرو نرفت (حتی خواهرم، ظاهراً ناراضی بود، اما آن همه ثروت به سرگیجه‌اش می‌انداخت. گرچه با نفوذی که من در او داشتم، می‌توانستم نارضایی‌اش را به مخالفت جدی و حتی کینه و نفرت بدل کنم، و همه این را می‌دانستند. فقط زمان می‌خواست. و این که پای مردک چندروزی هم که شده، از خانه مان بریده شود.)، تصمیم گرفتم مستقیماً با خود مردک حرف بزنم و پایش را از خانه مان ببرم.

از خانه که بیرون آمدم، اخم کردم و پشت سرش بیرون آمدم. داشت آنتن رادیوی اتوموبیلش را بالا می‌کشید. توی صورتم خندید و گفت: «جایی می‌خواهید تشریف ببرید؟ برسانم تان.»
گفتم: «متشکرم.»

بهترین فرصت بود. اما زر زر رادیو را درآورده بود. من حالی داشتم مثل این که پشت در جلسه امتحان باشم. با این همه تصمیم داشتم حرفم را بزنم. «آگهی‌های تجارتي در دو دقیقه» را که خاموش کرد، بی‌مقدمه گفتم: «می‌خواستم ازتان خواهش کنم دیگر خانه ما تشریف نیاورید. می‌دانید که...»

انتظار داشتم یا عصبانی بشود یا پوزخند بزند. سرم فریاد بکشد یا مسخره‌ام کند. انتظار هر کاری را داشتم. جز همان کاری که کرد. حرفم را برید و تندتند گفت: «بله، بله، می‌دانم، می‌دانم.»

در حقیقت احساسات شما قابل تحسین است.»

مدتی سکوت کرد. بعد مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده است، گفت: «کاری که ندارید؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «برویم شرکت، موافقید؟»

گفتم: «میل شماست.»

گفت: «در هر حال هیچ چیز نباید دوستی ما را به هم بزند. نمی‌دانستم چه جوابی بدهم.»

شرکت یا کمپانی، یا هر چه اسمش را می‌گذارید، ساختمان بزرگ پنج شش طبقه‌ای بود که طبقه هم‌سطح خیابانش، نمایشگاه اتوموبیل‌های سواری بود. مرا راست برد آنجا، و همان جا هم پذیرایی کرد. بستنی و نوشابه سرد و سیگار فرنگی (با من طوری رفتار می‌کرد که انگار هم‌سن و سال خودش هستم). اتوموبیل‌ها را یکی یکی نشانم داد. و جلو یک شکاری قرمز کروکی که رسیدیم، خیلی خونسرد پرسید: «چطور است؟ می‌پسندیدش؟ میل دارید دوری بزنید؟»

خیال کردم مسخره‌ام می‌کند. با ناباوری لبخندی زدم و گفتم: «راستش، من جز اتوموبیل قراضه پدرم، ماشین دیگری نرانده‌ام. (قسمتی از پنج هزار تومان کذایی را به یکی از این آموزشگاه‌های فنی رانندگی داده بودم و چند روزی بیشتر نبود که تصدیق گرفته بودم.)
گفت: «این رانندش خیلی ساده است، آهای پسر، سوپچ را بپار.»

بعد گفت: «سوپچ همین جاست، روی خودش.»

یکی از کارکنان شرکت، اتوموبیل را از لابلای ماشین‌های دیگر برد کرد و توی خیابان آورد، من و او — کارمند شرکت — نشستیم و من اتوموبیل را روشن کردم و راه انداختم. چه کیفی می‌داد. مثل

این بود که روی آینه می‌لغزیدم. با ابوطیاره پدرم قابل مقایسه نبود. چه لذتی می‌بردم سرچهارراه‌ها که چراغ قرمز می‌شد و ترمز می‌کردم و مردم بی‌حال و گرم‌زده را می‌دیدم که نگاه خسته‌شان را روی من و اتوموبیل ول کرده‌اند. وقتی برگشتیم یک ساعتی در دفتر او نشستیم. پیرمرد به کارهایش رسیدگی می‌کرد. نه می‌گذاشت بروم و نه رویم می‌شد بلند شوم و بیرون بیایم. بعد از این که سرش خلوت شد، مرا نگاه کرد و لبخند مهربانی زد و پرسید: «چطور بود؟»

از ته دل گفتم: «عالی!»

گفت: «پیشکش.»

گفتم: «متشکرم، لطف دارید.»

توی دلم داشتم می‌گفتم: «سنگ بزرگ علامت...» که گفت—

باز با همان خونسردی—: «نه راستی، دلت می‌خواهد مال تو باشه؟»

گفتم: «شوخی می‌کنید؟ راستش را بخواهید پولش را ندارم.

مگر این که قسطی بفروشید. آن هم ماهی نود تومان!»

خندید و گفت: «نه، شوخی نمی‌کنم. حالا که دلت نمی‌خواهد

من دیگر به‌خانه‌تان بیایم (از حرفی که زده بودم خجالت کشیدم و

به‌شدت سرخ شدم.)، دلم می‌خواهد دست کم خاطره خوشی از من

داشته باشی. این هدیه‌ای است از دوستی به دوست دیگر.»

گفتم: «آخر...»

گفت: «آخر چی؟ مگر دوست‌ها حق ندارند به‌همدیگر هدیه

بدهند؟»

گفتم: «چرا، ولی...»

گفت: «ولی ندارد دیگر، تو هم هروقت دلت خواست، هرچه

به‌من بدهی بدون اعتراض قبول می‌کنم.»

گیج شده بودم. هنوز خیال می‌کردم شوخی می‌کند. اما او کاملاً

جدی بود. یک «آری» یا «نه» من کافی بود تا تکلیف همه‌چیز را معین کند. برای آن که مسخره نباشم می‌خواستم نه بگویم. اما مثل این بود که پدرم بالای سرم ایستاده است و می‌گوید: «پسرم، این موقعیت مناسب را از دست نده.»

دلم برای اتوموبیل شکاری غنچ می‌زد. ولی حالا که سکوت

شده بود، نمی‌توانستم داد بزنم: «موافقم، هدیه شما را می‌پذیرم.»

اما پیرمرد با تجربه و فهمیده بود. صدا زد: «آه‌های پسر، تلفن

کن محضر سند اتوموبیل را به اسم آقا بنویسند. بگوفوری حاضر بشود.»

ماتم برده بود. خیال می‌کردم ماشین را در اختیار من می‌گذارد

و هروقت دلش خواست پس می‌گیرد. اما موضوع جدی‌تر از آن بود

که من تصور کرده بودم. یکی دو ساعت بعد، از دفتر اسناد رسمی

تلفن کردند که سند آماده امضای ماست.

پیرمرد با همان لحن جدی و معمولی— که من نمی‌توانستم از

این تصور خودداری کنم که تمسخری در آن نهفته است—گفت:

«با اتوموبیل شما می‌رویم.»

با اتوموبیل «من» رفتیم و سندی را امضا کردیم که می‌گفت او

در برابر بیست‌وهفت هزار تومان اتوموبیل شکاری را به‌من فروخته و

پول آن را نیز «نقداً و تماماً» دریافت کرده است. بیست‌وهفت هزار

تومان برای خودش پولی بود. گرچه شاید بخشیدن این پول برای او

آسان‌تر از آن بود که مثلاً من نود تومان ماهانه‌ام را خواسته باشم

ببخشم. با این همه بیست‌وهفت هزار تومان برای خودش پولی بود.

از آن‌جا که بیرون آمدیم، از من پرسید: «پول داری؟»

بار دیگر تا گوش‌هایم سرخ شد و اعتراف کردم که پول قابل

توجهی ندارم. گفت: «بسیار خوب، برو بنزین بزن، هنوز آن قدر دارد

که به پمپ بنزین برساند.»

آنجا که رسیدیم، پیاده شدم. او هم بعد از لحظه‌ای پیاده شد. و آهسته به من گفت: «توی داش برد است.»

فهمیدم چه را می‌گوید. مردک که باک را پرکرد، دست کردم توی داش برد. یک بسته ده تومانی آنجا بود. دوسه تایش را بیرون کشیدم و پول بنزین را دادم.

راه که افتادیم گفت: «خوب، شیرینی ماشینت را نمی‌خواهی بدهی؟»

گفتم: «چرا...»

گفت: «من کمی پول بهت قرض دادم، ماشین داشتن و پول نداشتن بزرگ‌ترین مصیبت است.»

مدتی که راه رفتیم آهسته، زیربلی، گویی فقط برای خودش، گفت: «دوتایی گردش رفتن هم چندان لطفی ندارد. ولی خوب، می‌رویم...»

دم یک تلفن عمومی که رسیدیم، ترمز کردم، پیاده شدم و به‌خانه تلفن زدم و به‌خواهرم گفتم حاضر شود تا ما بیاییم.

خواهرم را از در خانه برداشتیم رفتیم یکی از رستوران‌های جاده پهلوی شام خوردیم. بعد به دوسه تا کافه و کاباره سرزدیم. خیلی خوش گذشت. ساعت دو بعد از نیمه‌شب بود که به‌خانه برگشتیم. همه‌جا پول میز را من می‌دادم و پیرمرد با وفاداری و خوش‌قولی از دست به‌جیب کردن، خودداری می‌کرد. خودم را آدم خیلی مهمی حس می‌کردم.

خیال داشتم با پولم برای برادرها و خواهرهایم چیزهایی بخرم، اما پولم نرسید.

گرچه «برنامه سرمایه‌گذاری» پدرم با شکست روبه‌رو شده بود،

اما او ابداً احساس ناراحتی نمی‌کرد. چرا که از آن جهتی که می‌خواست من کاملاً موفق شده بودم. داشتن یا نداشتن ورقه‌ای به‌خودی‌خود مهم نبود.

من در شرکت پیرمرد با حقوق بسیار خوب استخدام شدم. کارم کم و راحت — و در حقیقت تشریفاتی — بود.

بعد از چند ماهی با خواهر یکی از همکارانم آشنا شدم. مدتی با همدیگر — با اتوموبیل من — این‌ور و آن‌ور رفتیم. در آخر با او ازدواج کردم. (پیرمرد یک یخچال بزرگ فرنگی به ما هدیه داد.) حالا زندگی راحت و خوشی دارم. تابستان‌ها به کنار دریا می‌روم. زمستان‌ها به آبادان و نورو به شیراز و اصفهان. هر جا که مردم متشخص و اعیان و ممتاز تهران برای تفریح و وقت‌گذرانی می‌روند، من هم در آنجا حاضرم. با اتوموبیل شکاری کروکی سرخ‌رنگم کاملاً سرشناس شده‌ام. عصرها با زنم «سرپل» می‌رویم و خیابان سعدآباد پارک می‌کنیم و همان‌جا توی اتوموبیل بستنی و شیرموز و پالوده طالبی می‌خوریم. گاهی هم کتاب. روی هم‌رفته زندگی آسوده و دلپذیری است. خانه جداگانه‌ای دارم. — از املاک شوهر خواهرم که به ما اجاره داده است. — وقتی از خانه پدرم می‌آیم کتاب‌هایم را به برادر کوچکم بخشیدم، و نصیحتش کردم که هرگز موقعیت‌های مناسب را از دست ندهد.

۳۵/۴/۲۳

زندگی خوش دلپذیر ما

معقول آن وقت‌ها برای خودم آدمی بودم و زندگی‌ای داشتم. پیراهنم را هفته به هفته عوض نمی‌کردم و ریشم را سه روز سه روز نمی‌تراشیدم. نمی‌فهمیدم چی می‌خوردم و چه وقت می‌خوردم. اتاقم از بازار شام بدتر بود. لباس‌هایم روی صندلی‌ها ولو بود. کتاب‌هایم این‌ور و آن‌ور ریخته بود. ظرف ریش‌تراشی و فرچه‌ای که صابون بهش خشکیده بود، کنار استکان‌های نشسته یک هفته پیش، افتاده بود. شکر و نمک، ظرف‌هایشان با هم عوض شده بود. روی خیارشکر می‌پاشیدم و توی چای نمک می‌ریختم. شب، ساعت دوازده زودتر نمی‌خوابیدم. و صبح، ساعت نه زودتر پا نمی‌شدم. نه خانواده‌ای داشتم و نه خویشاوندی می‌شناختم. سال تا سال خانه یکی‌شان نمی‌رفتم. و اگر توی خیابان می‌دیدم‌شان، سلامی و والسلام. دوسه تا رفیق داشتم، از خودم بدتر. حوصله‌مان که سر می‌رفت، یا کارمان که تمام می‌شد، توی کافه‌ها پلاس می‌شدیم یا خانه همدیگر لنگر می‌انداختیم.

نمی‌دانم کدام چشم شور سق‌سیاهی نفرین‌مان کرد که جمع‌مان از هم پاشید. یکی از رفقا زن گرفت و رفقا را فراموش کرد. نشستیم و پشت سرش صفحه گذاشتیم و کلی بدویپراه به‌نافش بستیم. اما کمی بعد، دومی هم زن گرفت. وسومی و... و من هم که پاک تنها شده بودم، از ناچاری زن گرفتم.

و من که به‌عمرم رنگ دگمه سردست و سنجاق کراوات ندیده بودم و لباس‌هایم سال تا سال اطو به‌خودش نمی‌دیدم، مجبور شدم دگمه سردست بزنم و لباس‌هایم را هفته‌به‌هفته، به‌لباس‌شویی (یا به‌گفته زخم: اتوشویی) بدهم.

انقلاب—یا بهتر بگویم: کودتا—قبل از هرجا، در اتاق من درگرفت: میز تحریرم را از زیر توده کتاب‌ها و کاغذها بیرون کشیدند، گردو خاکش را پاک کردند، لاک و الکلش زدند، رویش شیشه انداختند، بعد زخم کتاب‌ها و کاغذها را مرتب و دسته‌دسته رویش چید. چندتا پوشه خرید و کاغذهایم را توی آن‌ها گذاشت و روی هر کدام‌شان چیزی نوشت:

«طرح‌ها و دیادداشت‌ها»، «داستان‌های کوتاه»، «رمان شماره یک»، «رمان شماره دو»، «مقاله‌ها»، «انتقادهای»، نامه‌ها و پاسخ نامه‌ها.»

یک دسته کاغذ نامه‌نویسی و یک بسته پاکت و یک پاکت بازکن و یک خودنویس و چند شیشه جوهر و چند خودکار هم خرید، و مرتب و منظم، روی میز چید. میز مرتب عالی تمیز بی‌نقصی شده بود. درست مثل میز رئیس اداره ثبت احوال شهرستان خاش. میزی که دل‌م را بیهوش می‌زد. (مخصوصاً آن پرونده‌های رویش: «امور جاری» «امور معوقه» «در دست اقدام».)

بعد یک جا کتابی لوکس چوبی سفارش داد و گذاشت توی

سالن. (مدت‌ها بود خیال داشتم یکی از این فلزهای ارزان قیمت بخرم، اما نمی‌شد.) کتاب‌هایی که جلد طلاکوب داشت یا نوتر و تمیزتر بود، برد توی آن چید و بقیه را که به نظرش زیادی آمده بود، ریخت توی یکی دوتا چمدان کهنه و چپاند زیر تختم. حالا من مجبور شده‌ام از این کتاب‌ها به کلی صرف‌نظر بکنم. (جرات خاک‌خوردن و کثیف کردن خودم را ندارم.) و اگر به آن کتاب‌های دیگر احتیاجی پیدا کردم، باید بلند شوم بروم از سالن بیاورم. (و فراموش نکنم بعد از پایان کارم دوباره ببرم و سرجای اول‌شان بگذارم.)

چندتا عکس و طرح و نقاشی، از این و آن، داشتم که با پونز به دیوارهای اتاقم کوبیده بودم. زخم همه آن‌ها را کند. یکی دوتاش را که به درد بخور تشخیص داده بود، همراه با چند عکس منظره و هنرپیشه، که از مجله‌های خارجی کنده بود، داد قاب کردند. چندتاش را توی اتاق من زد و بقیه را به دیوار راهرو و اتاق‌های دیگر کوبید. گمان می‌کردم ترتیب و تزئین خانه که تمام شود، گرفتاری من هم تمام می‌شود. و می‌توانم با خیال راحت بنشینم. و به کارهایم برسم. ولی اشتباه کرده بودم. سروکله قوم خویش‌ها پیدا شد. اول پدر و مادر او آمدند و چشم روشنی آوردند. بعد پدر و مادر من — پس از مدت‌ها — آمدند و چشم روشنی آوردند. (خوشحال بودند از این که سرانجام پسرشان اهل و سر به راه شده بود. مرد خانه وزندگی شده بود.) بعد دایی او آمد. بعد دایی من آمد. بعد عموی او آمد. بعد عموی من آمد. بعد خاله‌ها و پسرخاله‌ها و دخترخاله‌های او آمدند. بعد خاله‌ها و پسرخاله‌ها و دخترخاله‌های من آمدند. بعد نوبت خویشاوندانی رسید که نمی‌دانستیم چه نسبتی با ما دارند. همه هم چشم روشنی می‌آوردند. و همه چشم روشنی‌ها هم توی کاغذ کادو پیچیده شده بود و روبان و گل «اسکاج» داشت. و چشم روشنی‌ها یا چای خوری

بود یا شیرخوری یا قهوه‌خوری. مگر قرار بود ما دونفر چقدر چای و شیر و قهوه بخوریم؟ (زخم همه آن‌ها را، از توی جعبه که درآورد، پاک کرد. و توی بوفه، مرتب و منظم، چید و هنوز که هنوز است همان‌جاست. و ما چای و شیر و قهوه‌مان را توی این لیوان‌های کوچک شیشه‌ای مجانی بستنی می‌خوریم، که توی هرخانه‌ای دوپست سیصدتایی از آن‌ها پیدا می‌شود.)

آخرین خویشاوند را که بدرقه کردیم، در را بستم و داشتم نفس راحتی می‌کشیدم که زخم — بعد از آن که آخرین سرویس چای خوری را توی بوفه چید — آمد و گفت: «باید از فردا برویم بازدید.»

وحشت زده پرسیدم: «بازدید کی؟»

گفت: «بازدید مردم، بازدید همه این‌ها که دیدن‌مان آمدند.»

گفتم: «همه این‌ها!؟»

گفت: «بله، همه این‌ها.»

از فردا برنامه بازدید شروع شد: پدر و مادر او. پدر و مادر من. عموی او. عموی من. دایی او. دایی من. خاله او. خاله من. پسر دایی‌های او. پسر دایی‌های من. پسرعموهای او. پسرعموهای من. پسرخاله‌های او. پسرخاله‌های من. دخترعموهای او. دخترخاله‌ها، دختر دایی‌ها... بعد نوبت قوم خویش‌های او رسید که نمی‌دانست چه نسبتی با او دارند. بعد نوبت قوم خویش‌های من رسید که نمی‌دانستیم چه نسبتی با من دارند.

آخرین بازدید را که تمام کردیم، هنوز نفس راحتی نکشیده بودم، که خبر رسید دخترخاله او زاییده. فردا چشم روشنی‌ای تهیه کردیم و توی کاغذ کادو پیچیدیم و رویش گل «اسکاج» زدیم و رفتیم خانه‌شان. (من پیشنهاد کردم یک دست از همان چای خوری‌ها را ببریم. زخم قبول نکرد. حق هم داشت. چون ما نمی‌دانستیم چای

خوری دخترخاله کدام است، و ممکن بود درست همان را که برای ما آورده بود، برای خودش ببریم و پاک آبروریزی بشود.) بعد دختر دایی من عروسی کرد. مجبور شدیم برویم خانه‌شان و برایش چشم‌روشنی ببریم. بعد یکی از عموهای او خانه خرید. باز چشم‌روشنی خریدیم و راه افتادیم. بعد یکی از خاله‌های من خانه‌اش را عوض کرد. بعد پسردایی او «برای ادامه تحصیلات» به فرنگ رفت. بعد پسرعمه من «بعد از اتمام تحصیلات» از فرنگ برگشت. بعد پسرعمه او اتوموبیل خرید. بعد پسرعموی من زن گرفت. بعد دخترخاله او دومین بچه‌اش را زایید. بعد یکی دیگر از دختردایی‌های من عروسی کرد. بعد عمه بزرگ او سگته کرد. بعد پدر بزرگ من مرد. بعد عموی دیگر او خانه‌اش را عوض کرد. بعد خاله من پسرش را زن داد. بعد پسرخاله او جشن تولد بچه‌اش را گرفت. بعد پسر دایی من اتوموبیل خرید. بعد پسر عموی او تصادف کرد. بعد دختر عموی من آپاندیسش را عمل کرد. بعد عمه او پسرش را ختنه کرد. بعد جشن تولد بچه‌های دخترخاله من بود. بعد جشن تولد بچه‌های دختردایی او بود. بعد خاله... بعد عمه... بعد عمو... بعد دایی... بعد عقد... بعد عروسی... بعد زایمان... بعد جشن تولد... بعد گودیای پارتی... بعد برگشتن... دیدو بازدید... دسته گل... کادو... چشم‌روشنی... مردن... مبارک باشد... بلا دور... چشم‌شما روشن... تبریک عرض می‌کنم... تسلیت عرض می‌کنم...

وای، وای، خدایا! دارم دیوانه می‌شوم، دیوانه می‌شوم.

دید و بازدیدهای تشریفاتی که تمام شد، دیدو بازدیدها و میهمانی‌های خودمانی شروع شد. اول عموی او ما را به شام دعوت کرد: (البته گروهی از خویشاوندان دیگر هم بودند. اگر دعوت‌شان

نمی‌کردند «بدبود» و «اسباب گله می‌شد»). یکی دوجور خورش و خوراک، دوتا مرغ، چندین بطر آبجو و یک بطر عرق. بعد عموی من یک روز از صبح ما را دعوت کرد: دوسه‌جور خورش، یکی دو خوراک، چهارتا مرغ، یک صندوق آبجو و سه بطر عرق. بعد نوبت دایی او بود: سه‌چهارجور خورش، دوسه‌نوع خوراک، چهارتا مرغ به اضافه یک غاز، دو صندوق آبجو، چهاربطر عرق، به اضافه یک بطر کنیاک. بعد نوبت دایی من شد: چهارپنج‌جور خورش، سه‌چهارنوع خوراک، چهار تا مرغ، دوتا غاز و یک بوقلمون، دو صندوق آبجو، چهار بطر عرق، یک بطر کنیاک و یک بطر ویسکی.

می‌ترسیدم اگر کار به همین ترتیب پیش برود، کم‌کم سروکله یک بچه‌فیل سرخ کرده وسط میز پیدا شود. اما خاله زنم کار را آسان کرد: یک‌روز ظهر همه‌مان را برد چلوکبابی شمشیری. خاله من روی دست او زد و یک شب همه را به جوجه کبابی حاتم دعوت کرد. دخترخاله او یک شب همه را برد کافه شکوفه. و پسرعموی من دینش را در کاباره مولن روژ ادا کرد.

نزدیک بود کار خیلی بالا بگیرد که ناگهان این سلسله تمام نشدنی، بریده‌شد. یکبار دست از سر ما برداشتند. عروسی تازه‌ای پیش آمده بود.

اگر من صورت ریز میهمان‌ها و میزبان‌ها و محل‌های میهمانی و صورت دقیق غذاها را به یاد دارم، برای آن است که مجبور بودم بلافاصله بعد از میهمانی، میزبان و همه میهمانان را برای هفته بعد، دعوت کنم. و درست همان اندازه که آن‌ها از ما پذیرایی کرده بودند، ازشان پذیرایی کنم. و درست همان جاها. برای همین بنود که سنگینی و فشار این دیدو بازدیدها و میهمانی‌های خودمانی را خوب، خیلی خوب، حس کردم. («این‌ها همه بهانه است. می‌خواهیم چند

ساعتی دور هم باشیم و خوش بگذرانیم.»

پدرم درآمد و تا گلو توی قرض فرو رفتم. می دانم که همه شان هم پدرشان درآمد و تا گلو توی قرض فرو رفتند.

خانه ما در یکی از این شهرک های تازمساز دور افتاده قرار دارد. از بالا که نگاه کنید، این شهرک چیزی نیست جز بیابانی داغ و برهوت، با نوارهای پهن و باریک خیابان های آسفالته، که خیلی منظم، با زاویه قائمه، همدیگر را قطع می کنند. جابه جا، در فاصله وسط این نوارها، بلوک های منظم سیمانی یا آجری دیده می شود. هر بلوک سی یا چهل یا پنجاه خانه دارد. خانه ها یک طبقه یا دو طبقه است. با دیوارهای خیلی نازک و خیلی کوتاه.

از خانه که بیرون می آیم، اگر راهم از سمت راست باشد، با همسایه دست راست سلام و احوال پرسی می کنم. اگر راهم از سمت چپ باشد، با همسایه دست چپ سلام و احوال پرسی می کنم. سر خیابان که می رسم، با بقال، لبنیات فروش، قصاب، پینه دوز، نفت فروش، الکتریکی و صاحب لباس شویی سلام و احوال پرسی می کنم. وقتی می خواهم نان بگیرم، با ترازودار و شاطر و شاگردش، سلام و احوال پرسی می کنم. نان را که گرفتم، از شاطر و شاگردش خداحافظی می کنم. پول نان را می دهم، از ترازودار هم خداحافظی می کنم و به خانه می آیم.

صبح ها میوه فروشی سر خیابان غوغاست. زن ها با لباس های نازک بدن نما - گویا لباس خواب باشد. اما نه، لباس خواب نیست. - برای خرید روزانه شان می آیند. چون زیر پیراهنی نمی پوشند جلو روشنایی که می ایستند، تمام تن شان دیده می شود. شاگردهای میوه فروش، با چشم های حریص حسرت زده، بازوها و ساق های لخت

آن ها را تماشا می کنند. و وقتی زن ها خم می شوند از توی صندوق ها میوه سوا کنند، آنچه نباید پیدا شود، پیدا می شود، و شاگردها پوشیده اند چشم چرانی سیری می کنند. زن های دیگر پیراهن گشاد پوشیده اند و شکم شان کمی یا خیلی پیش آمده. شل شل راه می روند و گشادگشاد قدم برمی دارند. چندتای دیگر کالسکه های بچه شان را راه می برند و در همان حال میوه شان را سوا می کنند و می کشند و پولش را می دهند. بعد پاکت ها را توی کالسکه، کنار بچه، می چینند و راه می افتند.

عصر به عصر همه می آیند در خانه. یکی یک شیلنگ پلاستیکی دست شان است. درخت های زرد و فلک زده خاک گرفته و گل و چمن زار و نزار باغچه کوچک جلو خانه شان را آب می دهند. بعد روی اسفالت داغ خیابان آب می پاشند. بخار داغی بلند می شود و همه جا را پر می کند. توی خیابان که می روید، نفس تان می گیرد.

هرخانه ای یک اتوموبیل دارد و پنج شش بچه. همه جا پر است از بچه. همه جا بچه وول می خورد. هر مردی یا زنی که به خیابان می آید دست یکی دو بچه را گرفته است. پیرمردها و پیرزن ها با نوه هاشان بیرون می آیند و سلانه سلانه خیابان های دوروبر خانه شان را می پیمایند تا دوباره به جای اول شان برسند. هر جوانی که سرو کله اش توی خیابان پیدا شود، بچه ای را یدک می کشد. حتی بچه ها هم دست بچه های کوچک تر از خود را گرفته اند و آن ها را این ور و آن ور می برند. پسر بچه ها وسط خیابان والیبال و فوتبال بازی می کنند یا آرتیست بازی. و دختر بچه ها کنار پیاده رو می نشینند و خانه بازی و قهر و آشتی می کنند و همدیگر را فحش می دهند. دخترها با دوچرخه خیابان های داغ را از زیر پا در می کنند. و پسرها باموتور دنبال شان می افتند. سر چهارراه ها، ترمزهای گوش خراشی می کنند که مو

به تن آدم راست می کند. تا چشم کار می کند، یا زن آبستن دیده می شود یا زن بچه دار.

مردها اگر خانه باشند، در خرید با زن هاشان «تشریک مساعی» می کنند. و اگر از شهر، از اداره، بیایند، خودشان را مثل خر بار می کنند و می آیند. پاکت های برنج و بنشن و میوه و نان (و حتی سبزی)، و سینی و لیوان و بشقاب و سبد پلاستیکی است که از سرو و روشن بالا می رود.

من می خواستم خانه را اجاره کنم. زنم اصرار کرد بخریم. پیش قسطش را خودش داد. و حالا تا سال ها گرفتاریم. درست برابر قیمت خانه باید نزول پول بدهیم. زنم خوشحال است که از خودمان خانه ای داریم. اتاق کوچکی به من داده است. در اتاق دیگری می نشینیم و زندگی می کنیم. بزرگترین اتاق خانه را — که اتاق متوسطی است — با دقت تمیز نگه می دارد و همیشه درش را می بندد. این اتاق میهمانخانه است که زنم اصرار غریبی دارد آن را «سالن» بنامد.

زنم قبل از هر چیز دستور داد یک طاق فلزی مشبک درست کنند. وقتی اعتراض کردم خانه دوست متری این دنگ و فنگ ها را نمی خواهد، جواب داد: «همه خانه ها از این ها دارند.»

این قانع کننده ترین جوابی بود که می توانست بدهد. زنم این طاق فلزی را بلافاصله بعد از در ورودی نصب کرد و اسمش را آلاچیق گذاشت. در جواب من که فایده آن را می پرسیدم، گفت که وقتی اتوموبیل خریدیم، زیر این سایبان از آفتاب و باران محفوظ خواهد بود.

چندتا پیچ در پای آن کاشت و پیچ ها را روی شبکه های فلزی

ول کرد. هر وقت باد شدیدی می آمد (در شهرک ما تقریباً همیشه باد می آید.) پیچ ها از روی شبکه آهنی می ریزد و من مجبورم از دیوار بالا بروم و آن ها را دوباره سرجای اولشان پرت کنم. (همین که بالای دیوار می روم همسایه ها سلام و علیک می کنند.)

یک روز که زنم از مغازه سرخیایان برگشت، دفترچه ای دستش دیدم. گفت: «دفترچه نسپه است.»

گفتم: «بهتر است همه چیزمان را نقد بخریم.»

بار دیگر در جوابم گفت: «همه از این دفترها دارند. عوضش صاحب مغازه دیگر نمی تواند زیادی یا اشتباهی حساب کند.» حالا یکی از سرگرمی های من خواندن این دفترچه است. چند صفحه از آن را برای تان نقل می کنم:

سه شنبه:

شیر ۵ ریال. تخم مرغ ۸ ریال. نان سفید ۵ ریال. پنیر ۸ ریال. کره ۱۴ ریال. تافت بزرگ ۱۷ ریال. آدامس ۱ ریال...»

چهارشنبه:

برنج ۱ کیلو ۳۲ ریال. روغن نباتی قوطی یک کیلویی ۵ ریال. گوجه فرنگی دو کیلو ۱۲ ریال. ادوکلن بزرگ شیشه ۱۲ ریال. نمک آشپزخانه ۵ ریال...»

پنجشنبه:

تخم مرغ ۵ عدد ۲۰ ریال. کالباس ۲۰۰ گرم ۲۲ ریال. خیار شور ۱۵۰ گرم ۷/۵ ریال. برس و شانۀ کادویی ۱۱۰ ریال. رنگ مو ۸۰ ریال. ماست یک شیشه ۶ ریال...»

جمعه:

کوکا کولای بزرگ دوشیشه ۱۲ ریال. کانادای کوچک یک شیشه ۵ ریال. کره پاستوریزه ۱ بسته ۱۶ ریال. پیراهن خواب توردار

اعلی ۱۶ ریال. دگمه قابلمه ای ۶ عدد ۴ ریال...»

بقالی سرکوچه ما - این مغازه در حقیقت سوپر مارکت کوچکی است که همه چیز دارد. چیزهایی که عقل من و شما به آن نمی‌رسد. - مقرراتش این طور است که سربرج باید حساب‌تان را تسویه کنید تا بتوانید باز هم نسبه ببرید. صاحب مغازه خیلی سختگیر و جدی است و از همه پول نقد می‌گیرد. اما به من لطف خاصی دارد و از من چک وعده‌دار هم قبول می‌کند.

این است زندگی من. زندگی من و زخم. خوش و دلپذیر و آسوده. اما من دلهره‌ای دارم. اضطرابی پنهانی دارم. انتظاری دارم، گم کرده‌ای دارم. بعد از عقد با خودم می‌گفتم: «عروسی می‌کنیم و همه چیز درست می‌شود.» بعد از عروسی گفتم: «بگذار این دیدو باز دیده‌های لعنتی تمام بشود، سرفرصت به کار خود می‌رسم.» دید و باز دیده‌ها تمام شد. زندگی عادی را سرگرفتیم. ولی هنوز که هنوز است نتوانسته‌ام به کار خودم برسم. هیچ چیز درست نشده است. عقب چیزی می‌گردم. چیزی را گم کرده‌ام که نمی‌دانم چیست. ولی می‌دانم زیر این آراستگی و نظم و ترتیب و تمیزی خیره‌کننده پنهان شده است. تا می‌آیم پیدایش کنم، زخم می‌گوید: «ریش را بتراش، پیراهنت را عوض کن، قرار است خانه پسرعمو جانم برویم، جشن تولد زنت است.» و من پاک حواسم پرت می‌شود.

هر روز همین بساط برپاست: جشن تولد این است، عقد‌کنان آن است. یکی میهمانی می‌دهد، دیگری «پارتی» برگزار می‌کند. سال تا سال دوستانم را نمی‌بینم. اگر هم تصادفی همدیگر را ببینیم احساس غریبی و بیگانگی می‌کنیم. دیگر حرفی نداریم که به همدیگر بزنیم. آن بحث‌های پرشور، آن قبیل و قال‌ها، داد و فریادها، سروکله زدن‌ها همه تمام شده است. آن شبگردی‌ها، مست‌بازی‌ها، بیعاری‌ها،

که مثل لجنی بود که گل از توپش بشکفتد، نیست و نابود شده است. مثل سیلاب خروشان زودگذری تمام شده است. حالا همه چیز مثل جوی آب صافی آرام‌آرام در مسیر مشخص و تعیین شده خود جریان دارد. نه، مثل برکه کم‌عمق حقیری که آبش چنان زلال است (یا چنان کم؟) که دوبار که تهش را نگاه کردی، ریگ‌هایش را، دانه، دانه می‌شناسی.

آن‌ها هم مثل من شده‌اند. کتاب‌هاشان توی چمدان‌های کهنه زیر تخت خاک می‌خورد، یا زینت «سالن»‌هاشان شده است. در پیانوی یکی‌شان قفل است و قفلش هم دست زنت است و هر وقت میهمان دارند لیوان‌ها و شیشه‌های پپسی کولا و عرق و آبجو را روی آن می‌چینند.

یک‌بار دوستم - از سر حسرت یا تصمیمی زودگذر یا اصلاً همین‌طور بی‌دلیل و بدون منظور - گفت: «خیال دارم دوباره شروع کنم.»

زنت محکم و آمرانه، و در عین حال بالحنی مسخره، گفت: «خواهش می‌کنم!»

«خواهش می‌کنم» که از هزار دشنام بدتر بود و هزار چیز در آن خواننده می‌شد. درست مثل این که شوهرش گفته باشد: «خیال دارم هست و نیستم را توی قمار ببازم.»

دیگران هم درست همین‌طورند و همین حال و روز را دارند. ما از دیدن همدیگر احساس ناراحتی می‌کنیم. در چهره یکدیگر کوشش‌های بر باد رفته‌مان را، شکست‌ها مان را، چه می‌دانم، شاید هم سست‌عنصری و ابتذال‌مان را می‌خوانیم. گرچه گاه به یاد روزهای خوش گذشته می‌افتیم و دل‌مان برای همدیگر تنگ می‌شود، اما از این که همدیگر را نبینیم، رضایت پنهانی و مبهمی احساس می‌کنیم.

ما دیگر با هم کاری نداریم. بیگانه شده‌ایم. سال تا سال همدیگر را نمی‌بینیم. و هر کدام مان، مجبوریم با آدم‌هایی نشست و برخاست کنیم که از ریختشان هم بیزاریم. چرا که قراردادی مسخره و زورکی ما را به دم آن‌ها بسته است. در این قرارداد دوستی را به رسمیت نمی‌شناسند.

عاجز و ناتوان، پشت میزی که حتی یک ذره گردوغبار رویش نیست، و همه کتاب‌ها جای خودشان را دارند، و کاغذهای من توی پوشه‌های مرتب‌شان به خواب رفته‌اند، پشت این میز می‌نشینم و چشم به دیوار رویرو می‌دوزم. چشم به تابلوی قاب کرده‌ای می‌دوزم که یک منظره روستایی قلایی را نشان می‌دهد. و نمی‌توانم به خاطر بیاورم که گم کرده‌ام چیست. می‌دانم چیزی گم کرده‌ام. اما نمی‌توانم به خاطر بیاورمش. گویی اندیشه و احساسم فلج شده. و زخم، که دارد آسفالت داغ خیابان را آب می‌دهد، با زن همسایه رویرو بلندبلند حرف می‌زند، و شکمش اندک‌اندک بالا می‌آید.

۲۵/۵/۱۳

زندگی قسطی

اولین قسط زندگی من، مربوط به وامی بود که از یک بانک خصوصی، با بهره سنگین و شرایط وحشتناک، دریافت کردم و با آن زن گرفتم. وام سه‌ساله بود. و موقعی که آخرین قسط آن را می‌پرداختم، نخستین فرزندم، راه رفتن و حرف زدن را به خوبی آموخته بود.

بلافاصله بعد از ازدواج، از بانک دیگری قرض گرفتم و پیش قسط خانه کوچکی را پرداختم و بعد همان خانه را در بانک رهنی گرو گذاشتم و بقیه پول خانه را دادم. به این ترتیب، مجبور بودم ماه به ماه، سه قسط مختلف را یکجا بپردازم. یکی سه‌ساله، دیگری دو ساله و آخری شش ساله. اما خوشحال بودیم، من و زنم خوشحال بودیم که خانه‌ای از خودمان داریم و مجبور نیستیم مقداری از پول مان را به عنوان کرایه خانه دور بریزیم. همه خویشاوندان و دوستان و آشنایان هم خوشحال بودند، و خوشحالی خودشان را عملاً نشان دادند. به این ترتیب که خانه لخت و تهی ما را با اثاثه خودشان انباشتند. (ما این گفته حکمت‌آمیز مردم را واقعاً به کار بسته بودیم

که: آدم روی زمین لخت زندگی کند، اما خانه‌ای از خودش داشته باشد.) هنوز قسط دوساله تمام نشده بود که به دنیا آمدن بچه اول‌مان نزدیک شد. یکی از دوستان، مرا که عزا گرفته بودم دل‌داری داد و بیمارستانی به من معرفی کرد که مخارج زایمان را قسطی می‌گرفت. فردای همان روز به بیمارستان رفتم. البته کمی گران بود. ولی من که پول نقد نمی‌خواستم بدهم. در ده قسط می‌گرفت. با دوماه مهلت. این شرایط بسیار عالی و منصفانه بود. روزی که برای پرداخت آخرین قسط به بیمارستان رفتم، قرارداد جدیدی برای به دنیا آوردن دومین بچه بستم. و چون مشتری سابقه‌دار خوش‌حسابی بودم، مبلغ قابل ملاحظه‌ای تخفیف گرفتم. خوشبختانه بین پرداخت آخرین قسط بچه دوم و بستن قراردادی برای بچه سوم چند ماهی فاصله افتاد. (نمی‌دانم اشتباه از من بود یا از زنم. شاید هم از خود بچه بود. چون کسی که همیشه مجبور است حساب قسط‌های مختلف را نگه دارد، کمتر ممکن است اشتباه کند.)

از آنجا که پرداخت قسط‌های ریزو درشت گوناگون پولی برای خرج‌های ضروری ما باقی نمی‌گذاشت، قراردادهای کم‌ویش منصفانه‌ی مشابهی با بقال و نانوا و قصاب بستیم. و یک قرارداد مخصوص نیز با داروفروش برای خرید شیرخشک بسته شد. و موقعی که بچه‌های من از کلوخ نرم‌تر و از سنگ سفت‌تر را هم می‌جویدند، من هنوز قسط شیرخشک می‌دادم.

و خودم، چه زندگی‌ای داشتم! سراسر دلهره. دوسه بار تا آستانه زندان هم رفتم. اما خوشبختانه از آن رد نشدم. با جان‌کندن توانستم خودم را نگه دارم. با پررویی اضافه کار گرفتم. هر جا آقای رئیس حاضر بود، من زودتر از همه حاضر می‌شدم و خودم را توی چشمش فرو می‌کردم. داماد کلفت عمه مادرش هم که برده بود، مجلس

ترجمش رفتم و قیافه ماتم زده به خودم گرفتم. گه‌گاه صدایی از آن گوشه کنارهای قلبم بلند می‌شد که: «آهای، چکار داری می‌کنی؟!» اما صدای دیگری فوراً خفه‌اش می‌کرد: «قیافه آقای رئیس بدتر است یا شکل و شمایل طلبکارها؟ ورقه پاداش و اضافه کار بهتر است یا ورقه جلب؟»

اما اداره همه دردهایم را دوا نمی‌کرد. چندبار مجبور شدم فرش و اثاث قسطی بخرم و نقد—به نصف قیمت—بفروشم تا بتوانم پول سفته‌هایی را که سوعدهشان نزدیک شده بود بدهم. ناچار توی یک شرکت کاری پیدا کردم. شب‌ها. و بعد، کتاب خریدن را ترک کردم. (سالی ماهی یک کتاب می‌خریدم.) روزنامه خریدن را ترک کردم. سینما رفتن را ترک کردم. یک دلخوشی برایم مانده بود: سیگار کشیدن. آن را هم ترک کردم. نه، زنم ترکم داد:

«بین جانم، روزنامه‌ها که دیگر بی‌خود نمی‌نویسند. سرطان و هزار درد بی‌درمان دیگر... به خودت رحم نمی‌کنی، به این بچه‌ها رحم کن...» (کم مانده بود بگوید: تو بمیری قسط‌ها را کی می‌دهد!؟)

خوب می‌دانستم که مدتی است به این فکر افتاده که شصت تومان هم خودش پول یک قسط است. اما من هم به این سیگار بی‌قابلیت احتیاج داشتم. از فکر نزدیک شدن موعد یکی از قسط‌ها، مثل فکر آمدن عزرائیل، تنم می‌لرزید. چه شب‌ها که با وحشت از خواب می‌پریدم، یا در کابوس‌هایم با طلبکارها سروکله می‌زدم. خدا پدرم را بیامرزد که الکی نشدم.

دوسه سالی که گذشت، وضع کمی بهتر شد. دوسه تا از قسط‌ها تمام شده بود و من داشتم نفس راحتی می‌کشیدم که یک روز به خانه آمدم دیدم تمام اتاق‌ها از فرش‌های رنگارنگ کوچک و بزرگ،

پوشیده است. روی فرش‌های نو و نرم که راه رفتن، پاهای خسته‌ام، که جز کف سرد و سخت بانک‌ها، جایی را نمی‌شناختند، از من تشکر کردند. اما کفاره آسایش پا را خستگی دست پرداخت. مجبور شدم بنشینم و سی‌وشش سفته را، از قرار سفته‌ای دو امضا، توشیح کنم.

زمستان که رسید، زخم چند روزی جنگ تبلیغاتی راه انداخت و زمینه را مهیا کرد. (تا کتیک غافل‌گیری دشمن و جنگ برق‌آسا را، که با مخالفت شدید من روبرو شده بود، کنار گذاشته بود.) یک روز که به‌خانه آمدم و در اتاق‌ها را باز کردم، عرق سردی به تنم نشست که حتی گرمای بخاری‌های مبله نوری هم که جلو چشم می‌دیدم، نمی‌توانست از سردی آن کم کند. تابستان، یکتا پیراهن، خیس عرق و له‌له‌زنان رفتن و آخرین قسط بخاری‌ها را دادم. زخم پاداشم را با یک شربت خنک داد. یخ‌های ریزی که توی شربت شنا می‌کردند و دزدکی به دهانم می‌لغزیدند، محصول یخچال خودمان بودند. یخچالی که به‌تازگی خریده بودیم.

و زمستان با پالتو و شال‌گردن و دستکش، در حالی که نفسم از شدت سرما یخ می‌بست و از شنیدن اسم یخچال هم چندشم می‌شد، رفتن و آخرین قسطش را دادم.

بعد نوبت تله‌ویزیون شد. و بعد رادیوگرام مبله. و واضح بود که روی زمین نمی‌شد نشست و تله‌ویزیون تماشا کرد یا از رادیوگرام موسیقی شنید. ناچار تحمل کردم که سروکله یک دست مبل قسطی هم توی خانه پیدا بشود. (و نمی‌دانم برنامه‌های تله‌ویزیون پیش از اندازه مهیج بود یا مبل‌ها پیش از اندازه ظریف، که یک ماه نشده مبل‌ها از ریختن و رویت افتادند.) و باز واضح بود که مبل بدون بوفه و کمد چیز ناقص و چرندی است. پس سروکله بوفه و کمد هم پیدا شد، بدون آن که کسی به خودش زحمت راضی کردن «رئیس

خانواده» را بدهد. کار من امضای سفته‌ها بود، و من در این کار مهارت و تخصص لازم را به دست آورده بودم. و مانند گنه‌کار، که در انتظار قضای آسمانی است، منتظر سفته‌های تازه بودم. بدبختی در این بود که سرور زمان به جای آن که از بار عقوبت من بکاهد، بر آن می‌افزود و هر روز آن را سنگین‌تر از روز پیش می‌ساخت. سفته‌های صدتومانی تمام نشده، سفته‌های دویست‌تومانی جایش را می‌گرفت. و سفته‌های دویست‌تومانی جای خودشان را به سفته‌های سیصدتومانی می‌دادند.

اینک بچه‌های من به سنی رسیده بودند که باید به مدرسه بروند. و واضح بود که (ما در دنیایی از بدیهیات زندگی می‌کنیم که استدلال را در آن راهی نیست و بحث و مناظره ارزش خود را از دست داده است و هر پاسخی با «واضح است...» آغاز می‌شود، و اگر کسی باشد که از این وضع چیزی نفهمد و محتاج توضیح باشد بی‌شک گناه از خود اوست و اگر سماجت ورزد جایش در تیمارستان است.) واضح بود که مدرسه‌های معمولی دولتی به درد نمی‌خوردند و باید بچه‌ها را مدرسه ملی گذاشت که به‌عنوان فوق برنامه انگلیسی و رقص هم به شاگردان می‌آموزند. و من که اتکایم به تجربه‌های پرارزشم (زاستی این تجربه‌ها برایم چقدر تمام شده بود؟) اعتماد به نفسی درخور تحسین به من می‌بخشید، نزد مدیر مدرسه رفتن و موضوع را بدون مقدمه چینی و حاشیه‌روی، مستقیماً مطرح کردم. نتیجه همان بود که انتظار داشتیم: بچه‌هایم تحصیلات قسطی‌شان را آغاز کردند. نمی‌دانم مادرشان در خوشحالی خود تا چه اندازه حق داشت، ولی مدرسه رفتن بچه‌هایم برای من با مطلق وحشتناک همراه بود: یاد گرفتند که جشن تولد بگیرند. مادرشان تعجب می‌کرد و حسرت می‌خورد که چطور تا آن زمان در فکر این فریضه فوق‌العاده مهم نبوده است. اما من می‌دانستم که به‌خاطر سپردن سررسید چک‌ها و سفته‌ها، که هرگز از دلهره

و هراسی کم یا زیاد خالصی نبسود، دیگر برای ما سجالی برای توجه به هیچ چیز، حتی سالروز به دنیا آمدن بچه‌ها - افزوده شدن قسطی به قسط‌های دیگر - باقی نمی‌گذاشت. حتی به یاد می‌آمد که من و زنم معمولا درباره بچه‌ها مان طوری حرف می‌زدیم که انگار موضوعی هستند درجه دوم و وابسته به قسط‌ها: «وقتی فرزانه به دنیا آمد دوماه بود که قسط فرش بزرگه تمام شده بود.» (و حالا با تعجب بسیار درمی‌یابم که روزی که زنم از من پرسید: بالاخره اسم بچه را چه بگذاریم؟ و من بدون تأمل گفتم: فرزانه، تازه از «فروشگاه فرزانه» بازگشته بودم. کاوش در زوایا، پنهان روح!)

چه در دستران بدهم، شاید تفصیل زندگی قسطی ما (یا شرح قسط‌های زندگی ما) برای شما کسالت‌آور باشد، تنها همین را می‌گویم که زندگی ما، آرام و آسوده، ادامه داشت و هر جا به مشکلی برمی‌خوردیم، «قسط» گره از کارمان می‌گشود. البته این مشکل هرچه بزرگتر بود، بهتر بود. چه بسا سرم به شدت درد می‌کرد؛ و دو ریال نداشتم بدهم قرص بخرم، اما در همان حال قادر بودم سه چهار هزار تومان فرش، ماشین رختشویی یا اجاق گاز قسطی، بدون یک شاهی پیش قسط، خریداری کنم.

برای من، زندگی، به جا، سپری کردن روزها، یا گذشتن از این هفته و ماه، به هفته و ماه دیگر، به شکل پشت سر گذاشتن قسط‌ها، مختلف درآمده بود. من از این قسط به آن قسط می‌پریدم. شادی ام پرداخت قسطی و اندوهم اندیشیدن به قسط‌های تازه، و دلهره زندگی ام، نزدیک شدن روز پرداخت قسط‌ها بود. بدبختی این بود که تله ویزیون - با آن که مدت‌ها بود قسطش تمام شده بود - آرامشی به من نمی‌بخشید. تماشا پیش تنم را می‌لرزاند. همه‌اش گفت‌وگو از این بود که چطور می‌شود با روزی یک تومان، دو چرخه خرید. (و پسر

دنباله موضوع را می‌گرفت و آن قدر آن را کش می‌داد تا بالاخره به دو چرخه‌اش می‌رسید.) یا چطور می‌شود با روزی هشت تومان سبل یا ماشین رختشویی تهیه کرد. (و پرواضح است که زنم... «بین جانم، این که می‌خواهیم ماهی بیست تومان به رختشویی بدهیم، دو بیست و بیست تومان هم رویش می‌گذاریم... در عوض مال خودمان است و برای مان می‌ماند.»)

و برای زنم، فقط مسأله تولید قسط مطرح بود. - چه شباهت عجیبی به تولید مثل دارد! - سه قسط مانده به آخر هر چیزی، فکر چیز تازه‌ای بود که جانشین آن کند. و اگر این چیز تازه را به آسانی، نمی‌یافت، عزا می‌گرفت. دیگر اثاث خانه و لباس و اشیای ضروری مطرح نبود. حالا ما اشیای زینتی و تفریحی قسطی می‌خریدیم.

پسر قسطی زن گرفت دخترم قسطی شوهر کرد. زندگی قسطی ما هنوز همچنان جریان دارد. و حالا من هم در دلهره و وحشت زنم شریک شده‌ام: این چند قسطی که برایم مانده، تمام بشود، چه بکنم؟ تنها یک کار باقی می‌ماند: مردن.

و اگر بشود قسطی مرد، مطمئن باشید بی‌درنگ می‌میرم.

۲۵/۹/۱۴

مرد خیالاتی و سوسمار

آقای دکتر، من می ترسم، می ترسم. خواهش می کنم معالجه ام کنید، خواهش می کنم این ترس لعنتی را از سرم بپندازید. این ترس دیوانه کننده را که همه وقت و همه جا با من است، دست از سرم بر نمی دارد. توی خیابان، توی اداره، توی سینما، حتی توی خانه خودم، حتی در شب، و توی خواب.

آقای دکتر، خواهش می کنم. خواهش می کنم معالجه ام کنید. این ترس لعنتی مرا از زندگی انداخته. نمی گذارد آب خوش از گلویم پایین برود، نمی گذارد یک نفس راحت بکشم. کاش مرض گرفته بودم. یا خوب می شدم یا می افتادم می مردم. کاش سل گرفته بودم، سرطان گرفته بودم. دست کم این جور اذیت و آزار نمی شدم.

می پرسید از چه می ترسم؟ ببینید آقای دکتر: من از همه چیز و همه کس می ترسم. حتی الان که دارم این حرف ها را برای شما می زنم از خود شما هم می ترسم. من چه می دانم شما راستی راستی دکتر هستید یا نه. ولی چاره ای ندارم. مجبورم این حرف ها را برای

یک نفر بزنم. وگرنه دق می کنم. می ترسم. سابق براین که بیمار ام شدت نکرده بود، فقط از بارانی پوش ها و شاپو به سرها می ترسیدم. اما حالا از همه می ترسم. زن، مرد، پیر، جوان، بچه. بله، از بچه ها هم می ترسم. از کجا بدانم که بزرگترها تیرشان نکرده اند؟ از کجا بدانم آن گدای مفلوک توی کوچه مان، درست وقتی که دارم یگریالی را توی دستش می اندازم میج دستم را نمی چسبند؟ از کجا بدانم آن زن گدایی که سه چهارتا بچه دور و برش را گرفته اند (یکی شان هم مثل، زالو دارد زن بیچاره را می مکد.) با چشم ها، بی حالش که مرا نگاه می کند، فکر و خیال های خطرناکی در سرش نمی گذرد؟ باور کنید جرأت نمی کنم یک ریال به گدا بدهم. فرقی نمی کند. بقیه هم همین طور. آن جوانک واکسی که با حرارت کفش هایم را برق می اندازد و وسط کار به من نگاه می کند و بی اعتنا می پرسد: «از اوضاع چه خبر؟» باور کنید وحشتم می گیرد و خنده روی لب هایم خشک می شود. می خواهم بگویم: «خوبه، خوبه، متشکرم، بسه...» و از دستش فرار کنم. می ترسم بدتر بشود. بدش بیاید یا خیالات برش دارد. ناچار تحمل می کنم. و این تحمل کردن هاست که آدم را دیوانه می کند. درست مثل این که زیر دست سلمانی ای نشسته باشید که هیچ نمی دانند سالم است یا دیوانه. و مردک که با تیغ تیزش، تیغی که جلو چشم شما خوب تیزش کرده، با آن آب و تاب تیزش کرده، دارد پشت گردن شما را می تراشد، چه حالی دارید.

«نکند الان دیوانگی اش گل کند و شاه رگم را بزند؟ کافی است تیغ را کمی محکم فشار بدهد. اگر دلش خواست این کار را بکند، چه خاکی به سرم کنم؟ چه خاکی می توانم به سرم کنم؟ خدا کند زودتر تمام شود، زودتر تمام شود، زودتر تمام شود.»

و همین ثانیه ها، همین لحظه هاست که آدم را دیوانه می کند.

آدم را بیچاره می کند. بعضی دقیقه ها و ثانیه ها هستند که سنگینی ماهها و سالها را توی خودشان جمع کرده اند. اینها اگر روی سر آدم بیفتند، درست مثل این است که وزنه سنگینی روی سر آدم افتاده باشد.

ببینید آقای دکتر. وقتتان را زیاد نمی گیرم. سعی می کنم دیگر حاشیه نروم. من به همه اینها خو گرفته بودم و با هر بدبختی بود سر می کردم. اما بلای دیگر، به سرم آمد. اداره مان، جایش عوض شد. بله، درست است. و این موضوع کاملاً عادی و معمولی است. اما بدبختی در این است که حالا من مجبورم از جلو یکی از این اداره های دولتی رد بشوم که همیشه قراولی دم درش ایستاده. قراولی با مسلسل دستی. و از این مرد است که من می ترسم. سابق براین که تفنگ دستشان می گرفتند بهتر بود — با سرنیزه و بی سرنیزه اش فرقی نمی کرد. — بهتر بود. حتی بعضی شان تفنگ را دست نمی گرفتند. به کولشان می انداختند. گو این که بعضی وقتها که حواسم سر جایش نبود تق و توق تفنگ بند دلم را پاره می کرد و بعد می دیدم خبری نیست. به یک نفر احترام گذاشته اند و برایش پیشفنگ کرده اند. اما حالا بدتر است، خیلی بدتر است. یارو با مسلسل دستی و پاهایی که کمی باز گذاشته — درست حالت زدن، مثل این که هم الان می زند، و هردو دستش محکم مسلسل را چسبیده اند و انگشت سبابه اش هم درست روی ماشه است — بله، بایک چنین وضعی و حالی ایستاده است و شما مجبورید از صد قدم، دو بیست قدم جلوتر، قدم به قدم به او نزدیک بشوید. ثانیه به ثانیه به او نزدیک بشوید و در هر قدم و هر ثانیه با خودتان بگویید نکند هم الان لوله را برگرداند توی شکم و ماشه را بکشد؟

نه، قربان، فکر همه چیزش را کرده ام، راه دیگری نیست، هیچ راه دیگری نیست. اگر راه دیگری بود که خودم می رفتم، گرچه دور باشد.

دو برابر، سه برابر، حتی ده برابر این راه فعلی ام باشد. به درک، از خواب شبم می زدم. صبح زودتر پا می شدم و تندتر راه می افتادم. اقلاً خیالم راحت بود. این طور برگم روزی صد بار جلو چشم نمی آمد. باور کنید چشم از خواب باز می کنم، عزا می گیرم. همه اش هم فقط به خاطر همان یک لحظه که باید از جلو او بگذرم. نه، قربان، فکر اینش را هم کرده ام. خیابان نسبتاً باریک است و آن طرفش اتوموبیل ها پشت سرهم ایستاده اند. و من مجبورم از همین طرف رد بشوم. بعلاوه، اگر بپردازم از پشت اتوموبیل ها رد بشوم، از کجا که شک برش ندارد و خیال نکند دارم خودم را مخفی می کنم؟ اگر عشقش کشید و زد اتوموبیل ها را و مرا سوراخ سوراخ کرد چه خاکی به سرم بریزم؟ این که برای او کاری ندارد. مثل آب خوردن است. حالا من به درک. اتوموبیل های مردم را بگو... مرا باش! چی دارم می گویم!

بله، آقای دکتر، از خواب که بلند می شوم عزا می گیرم. و هرچه به آنجا نزدیک تر می شوم قلبم تندتر می زند. آخر سر مثل پتک آهنگرها می کوبد. و من می ترسم یارو صدایش را بشنود. با خودم می گویم نکند صدای قلبم را بشنود. نکند رنگ و رویم برافروخته باشد. نکند دست پاچگی ام را ببیند و خیال کند کاسه ای زیر نیم کاسه است. روزهای اول عجله می کردم زودتر از جلوش رد بشوم و خودم را خلاص کنم. بعد وهم برم داشت که نکند عجله من خودش تولید سوءظن کند. روزهای بعد آرام آرام راه می رفتم و با گام های شمرده به او نزدیک می شدم. آن مرد که توی چشم های من نگاه می کرد من سرم را پایین می انداختم یارویم را برمی گرداندم. اما باز وحشت برم داشت. نکند خیال کند دارم چیزی را از او مخفی می کنم؟ روزهای دیگر صاف توی چشم هایش نگاه کردم. (دیگر برای تان نمی گویم این کار برای اعصاب بیچاره و زجر دیده من به چه قیمتی تمام می شد.) اما باز ترسیدم

چیزهایی توی نگاهم بخواند یا خیال کند دارم برایش آشی می پزم. از آن به بعد کوشش کردم نگاهم ملایم و مهربان باشد. حتی خنده‌ای در آن باشد. — با لبم نمی توانستم بخندم. شاید خیال می کرد دارم مسخره اش می کنم و کار پاک خراب می شد. —

می خواستم مرا به عنوان یک رهگذر عادی، که هر روز برای کاری عادی از آنجا می گذرد ببیند و بشناسد. می خواستم مثل اشیاء دور و برش، ساختمانی که کنار درش ایستاده بود، و اتوموبیل هایی که آن طرف خیابان ایستاده بودند، برایش عادی و آشنا بشوم. چون هر چیز غیرعادی این خطر را داشت که سوءظن او را تحریک کند و مصیبتی به دنبال داشته باشد. با همه این ها یک روز آنچه نباید بشود شد. همین طور که به او نزدیک می شدم و به قول خودم با چشم های ملایم و مهربانم به او لبخند می زدم، ناگهان دیدم لوله مسلسلش را برگرداند و صاف گرفت توی شکم من. از ترس سرجایم خشکم زد. و او بی آن که حرفی بزند چندبار لوله مسلسل را کمی از پایین به بالا حرکت داد. خیال کردم دستور می دهد دستم را از جیبم در بیاورم. خیال کردم که خیال کرده است هفت تیری، چیزی توی مشت من است. خواستم دستم را یکباره در بیاورم و نشان بدهم. ناگهان یادم افتاد که این حرکت ممکن است برای او معنی تهدیدآمیزی داشته باشد و وادارش کند که ماشه را بکشد. پس آرام آرام، شروع کردم دستم را — ذره ذره — از جیبم در بیاورم. اما او بی تابی کرد و دوباره لوله مسلسل را تکان داد. بیچاره شده بودم. کوچک ترین اشتباه من، عجله من، معلوم نبود چه خاک سیاهی به سرم می کرد. و صبر و آهستگی من هم حوصله اش را سر می برد. بالاخره با هریدبختی بود دستم را از جیبم در آوردم اما او باز اشاره کرد. معلوم بود کم کم حوصله اش از دست من سر می رود و دارد خشمگین می شود. حتی نیم قدنی هم جلو

آمد و لوله مسلسل را تندتر تکان داد... و من از ترس دوسه قدم عقب رفتم... و اتوموبیلی به سرعت از جلو صورتم رد شد و رفت توی ساختمان. نفس راحتی کشیدم. راه را بند آورده بودم. و از پس حواسم پیش نگهبان بود، اتوموبیل به آن گندگی را ندیده بودم. از فرصت استفاده کردم و آهسته جیم شدم. اما... اما... از کجا بدانم که یارو از پشت مرا نمی زند؟ از کجا بدانم که ستون فقراتم را، پس کله ام را نشانه نگرفته؟ از کجا بدانم که نیم دقیقه دیگر، نیم ثانیه دیگر، یک چشم به هم زدن دیگر، پیش از این که صدایی بشنوم — بدبختی همین است، حتی پیش از آن که صدایش را بشنوم — سکندری نمی روم و پخش زمین نمی شوم؟

به اداره که رسیدم تمام تنم عرق کرده بود و لابد رنگ و روی مرده ها را داشتم که همکارانم پرسیدند چه شده. گفتم: «نزدیک بود. زیر ماشین بروم.»

یکی گفت: «خوف کرده.»

یکی دیگر گفت: «خوب، خدا را شکر، حالا که به خیر گذشته.» اما معلوم نیست دفعه دیگر هم به خیر بگذرد. آن کاش زیر ماشین رفته بودم. آن کاش بروم زیر ماشین و از این فکر و خیال های لعنتی راحت بشوم.

خواهش می کنم، آقای دکتر، خواهش می کنم معالجه ام کنید. هر چه بخواهید می دهم. هر چه بگویید می کنم. فقط معالجه بشوم. فقط خیالم راحت بشود. این فکر و خیال های لعنتی دست از سرم بردارد. آقای دکتر، بگویید ببینم، بیمار من معالجه شدنی است یا نه. شدید است؟ خیلی شدید است؟ یا هنوز هم می شود کاریش کرد؟

می گویند زنی پیش پزشک رفت و گفت که شوهرش تصور

می‌کند سوسماری زیر تختش پنهان شده است و خیال دارد او را بخورد.
پزشک نسخه‌ای نوشت و مقداری قرص و شربت و آمپول،
تجویز کرد و زن را دلداری داد و گفت: «چیزی نیست، زود خوب
می‌شود.»

چندی بعد، پزشک زن را دید و پرسید: «حال شوهرتان چطور
است؟»

زن گفت: «سوسمار خوردش!»

۴۶/۱/۱۰

ماشین مبارزه با بی‌سوادی

سال ۱۳۸۵ بود. مبارزه با بی‌سوادی با شدت و سرعت روزافزونی
جریان داشت. دولت تمام بودجه نظامی و غیرنظامی و آشکار و
محرمانه خود را به مبارزه با بی‌سوادی اختصاص داده بود. پاسبان‌ها
به جای باتون مدادهای عظیم‌الجثه‌ای به کمرشان آویخته بودند و با
آن به فرق کسانی که در نظم عمومی اختلال می‌کردند، می‌کوبیدند.
سرنیزه سربازان به مصرف تراشیدن قلم‌درشت می‌رسید. مجازات‌های
جریمه و شلاق و زندان و اعدام از میان رفته بود. اگر راننده‌ای از
چراغ قرمز رد می‌شد، مجبورش می‌کردند پشت میز اولین پاسگاه
پلیس راهنمایی بنشیند و پانصد مرتبه بنویسد: «من دیگر از چراغ
قرمز رد نمی‌شوم.» و اگر بچه مردم را زیر گرفته بود، می‌بایستی ده‌هزار
بار بنویسد: «من دیگر بچه مردم را زیر نمی‌گیرم.» در دکان‌های
قصابی و نانوايي و بقالی تابلوهای بزرگی زده بودند که: «به بی‌سواده‌ها
جنس فروخته نمی‌شود.» عکاس‌ها عکس آدم‌ها، بی‌سواد را
نمی‌انداختند و اداره آمار به بی‌سواده‌ها رونوشت شناسنامه نمی‌داد.

(گو این که کلاسها، مبارزه با بی‌سواد، برای ثبت‌نام چهار قطعه عکس و دوربین رو نوشت شناسنامه می‌خواستند.)

مردم در صف اتوبوس و تاکسی کتابها، ریز و درشت ارزان قیمتی را که «مرکز تهیه خواندنی‌های بی‌سوادان» منتشر کرده بود، می‌خواندند و در مغازه‌ها، سلمانی و واکسی و اتاق انتظار پزشکان این کتابها فراوان بود. کارمندان دولت با رضا و رغبت به جای یک روز، سی روز حقوق خود را برای امر مقدس مبارزه با بی‌سواد، اختصاص می‌دادند و بعد، از گرسنگی، دسته جمعی، همراه با عیال و اولاد، ربق رحمت را سرمی کشیدند و دولت هم برای سپاسگزاری مجالس ترحیم رسمی برای‌شان ترتیب می‌داد. کسانی که شغل آزاد داشتند، دار و ندارشان را پول نقد می‌کردند و به حساب مخصوص «م - v - v» (مبارزه با بی‌سواد) مطابق برنامه هفت‌ساله هفتم) می‌ریختند. آن‌ها هم یکی یکی ربق رحمت را سرمی کشیدند و در عوض هفتاد اتوموبیلی که یکجا برده بودند، پشت سر جنازه‌شان راه می‌افتاد و با هفتصد من طلا و هفت تن نقره‌ای که به رسم جایزه گرفته بودند، برای‌شان مقبره باشکوهی می‌ساختند تا به‌عنوان مظهر از خودگذشتگی و فداکاری، زیارتگاه آیندگان باشد.

شعری را که باید شعار انجمن مبارزه با بی‌سواد باشد، به مسابقه گذاشته بودند و در آخر این شعر برنده شده بود:

اندرون از طعام خالی دار تا در او نور معرفت‌بینی
از آن پس این بیت را روی تمام کاغذها، مارک دار و کتاب‌های
درسی چاپ زدند و به درو دیوار نقش کردند و برای آن که مبارزه با
بی‌سواد در تاریخ کشور جاودان شود، با حروف عظیمی که از پایتخت
به آسانی خوانده می‌شد، روی بدنه کوه دماوند نقر کردند.

با این تفصیلات قاعده می‌بایستی دیگر آدم بی‌سواد وجود

نداشته باشد. اما به سبب زیادی توالد و تناسل (که خود نتیجه ترقیات روزافزون مملکت و بسا رقتن سطح زندگی و بهداشت مردم و از میان رفتن بیکاری و حل شدن مشکل مسکن بود.) هنوز چند میلیون بی‌سواد در کشور باقی بود (مطابق آخرین سرشماری جمعیت کشور دوست میلیون و خرده‌ای بود.) و چون سازمان ملل، مبارزه جهانی با بی‌سواد را هم به کشور ما سپرده بود، مسؤولان امر عجله داشتند که هرچه زودتر این گروه باقی مانده را باسواد کنند و بعد به سایر کشورهای جهان بپردازند. بنابراین پس از مدت‌ها تفکر و تعمق، چاره‌ای اندیشیدند و برای کسانی که به سرعت به امر مبارزه با بی‌سواد کمک کنند، جایزه‌های کلانی معین کردند. جایزه‌هایی که هفتاد اتوموبیل و هفتصد من طلا در برابرش کود کانه و مسخره بود.

شش ماه بعد این فکر بکر نتیجه داد و یک مخترع جوان که از مدرسه حرفه‌ای فارغ التحصیل شده بود، ماشین «مبارزه با بی‌سواد» را اختراع کرد. این ماشین به اندازه‌های مختلف، یک نفره، چندنفره یا دسته‌جمعی ساخته می‌شد و کوچک‌ترین نمونه‌اش به اندازه یک اتاقک تلفن بود. از ساختمان دستگاه اطلاعی نداریم، (مخترع جوان اسرار آن را کاملاً مخفی نگه داشته و ماشین را به نام خود به ثبت داده بود.) ولی طرز کار آن بسیار ساده بود. آدم بی‌سواد را در دستگاه قرار می‌دادند، دستگاه را روشن می‌کردند، (دستگاه با برق دوست و بیست ولت کار می‌کرد.) پس از یک دقیقه، آن شخص را که با سواد شده بود، از دستگاه بیرون می‌کشیدند. در حقیقت به جای یک‌ساعت یا یک‌سال، برای باسواد کردن هر بی‌سواد، فقط یک دقیقه وقت صرف می‌شد، و این صرفه‌جویی در وقت فوق‌العاده اهمیت داشت.

پس از آن که متخصصان ماشین نمونه را آزمایش کردند و درستی کار آن تصدیق و تضمین شد و مخترع جوان جایزه را گرفت،

ماشین بزرگ اصلی را نصب کردند و به کار انداختند. در کنار این ماشین فرمانی گذاشته شده بود و روی آن شماره‌هایی به چشم می‌خورد. مثل یخچال که درجه ملایم و سرد و خیلی سرد دارد، این دستگاه هم شماره‌ها و درجه‌هایی داشت. اگر اهرم را روی شماره یک می‌گذاشتند، در یک دقیقه با سواد بیرون می‌داد. اگر روی شش می‌گذاشتند، کسی که در شش دقیقه دوره ابتدایی را تمام کرده بود، بیرون می‌آمد. درجه نه برای دوره اول دبیرستان، درجه دوازده برای دیپلم و درجه شانزده برای لیسانس بود. از لیسانس به بالا را می‌بایست دو آتشه بکنند. یعنی داوطلب را در فرم مخصوص دیگری بگذارند و مجدداً دو دقیقه یا چهار دقیقه حرارت بدهند. در صورت اول فوق لیسانس و در صورت دوم دکتر بیرون می‌آمد.

این ماشین که به کار افتاد، شهرت مخترع جوان در سراسر جهان پیچید. سیل جایزه و مدال و نشان و دعوت رسمی بود که برای او می‌رسید. از همه کشورهای سفارش خرید ماشین به مخترع جوان داده می‌شد و شش ماه و یک سال منتظر می‌ماندند، تا ماشین‌شان حاضر و فرستاده شود.

از ژاپن سفارش دستگاهی داده شد که به جای برق با ترانزیستور و باتری کار کند. این ماشین فوراً آماده شد و در مدت کمی گروه زیادی با سواد بیرون داد که به باسوادهای ژاپنی یا باسوادهای ترانزیستوری معروف شدند.

یکی از شرکت‌های نفتی برای صحرای آسیا و آفریقا دستگاهی را سفارش داد که با نفت کار کند. چون در آنجاها برق نبود یا گران بود و در عوض نفت فراوان و ارزان بود. این دستگاه روی درجه شانزده مهندس و متخصص نفت بیرون می‌داد. اما یک روز در اثر غفلت متصدی دستگاه قتیله زیاد بالا آمد و دود زد. در نتیجه، گروهی دود زده

و سیاه شده از دستگاه بیرون آمدند. شرکت آن‌ها را به عنوان مهندس و متخصص قبول نکرد و مثل کارگر ساده به کار واداشت.

در این میان دستگاه اصلی به خوبی کار می‌کرد. گروه گروه بی‌سواد که از گوشه و کنار جمع‌آوری کرده بودند با کامیون کمپرسی می‌آوردند و در مخزن آن خالی می‌کردند و از سمت دیگر دستگاه با سوادهای حساسی، ترو تمیز و بسته‌بندی شده (بدون دخالت دست کارگر) تحویل می‌گرفتند. و نزدیک بود کار مبارزه با بی‌سوادی تمام شود که در اثر غفلت متصدی برق دو حادثه ناگوار پیش آمد.

حادثه اول این بود که متصدی برق که در اثر اضافه کاری‌های فراوان و بی‌خوابی‌های زیاد، خسته و کوفته شده بود چرتش برد و از کنترل دستگاه غافل ماند. و به علل نامعلومی ولتاژ برق ناگهان پایین آمد و نصف شد. تا متصدی از خواب بپرد و متوجه این موضوع بشود، دستگاه چند هزار دیپلمه و لیسانسیه بیرون داده بود که متأسفانه در اثر کافی نبودن حرارت خوب عمل نیامده بودند و برشته نشده بودند و همه‌شان خمیر و فطیر بودند. گرچه مطالب کتاب‌های درسی را به خوبی حفظ شده بودند و بدون یک کلمه پس و پیش همه را بازگو می‌کردند، با این همه به اندازه خرسران نمی‌شد.

حادثه دوم شب بعد اتفاق افتاد. متصدی برق برای محکم کاری ولتاژ برق را بالا برد. در نتیجه، محصولات دستگاه بیش از اندازه حرارت دیدند و سوختند.

در خروجی مخزن دستگاه را که باز کردند، چشم‌تان روز بد نبیند، تعداد بی‌شمار، پروفیسورهای لاغر و چروکیده پوست و استخوانی با لباس‌های کهنه و نخ‌نمایی که به تن‌شان زار می‌زد و عینک‌های ذره‌بینی ته استکانی که به چشم داشتند، از دستگاه بیرون ریختند، در حالی که با حرارت زاید الوصفی درباره علوم و ادبیات در عصر حجر

و زبان‌های آن دوره و ریشه‌های لغات و اشتقاق واژه‌ها و خصوصیات دستوری آن زبان‌ها و شاخه‌ها و انشعابات آن بحث می‌کردند. نه خسته می‌شدند و نه گرسنه. و هیچ چیز حواس‌شان را پرت نمی‌کرد. حتی اگر بغل گوش‌شان آدم هم می‌کشتند، نه سرشان را برمی‌گرداندند و نه بحث‌شان را قطع می‌کردند. مادر مرده‌ها، انگار نه انگار که اهل این کره خاکی هستند.

۲۵/۷/۱۹

سه نوع خوشبختی

رفته بودیم خواستگاری. پدر دختر یک در یک درآمد و پرسید:
«آقا به چه کاری مشغولند؟»

گفتم: «من... من... تدریس می‌کنم... یعنی درس می‌دهم...
معلم.»

جلو خودش را گرفت که نگوید: «به...!» مرد با ادبی بود.
گفت: «صحیح!»

بعد سکوت شد. سکوتی که ناراحت‌کننده بود. مثل این که
سر رسیده باشید و میچ صمیمی‌ترین رفیق‌تان را سر بزنگاه دزدی گرفته
باشید و ندانید چه بکنید و چه بگویید.

در آخر پدر دختر سکوت را این‌طور شکست: «حالا چرا شما میان
این همه شغل، معلمی را انتخاب کرده‌اید؟»

لبخند زدم. توی صورتش لبخند زدم. از آن لبخندهای زورکی
و باسماهی و بی‌معنی: «والله، چه عرض کنم. این‌طور پیش آمد.
کاملاً تصادفی. ولی شاید هم تقصیر بازی‌های دوران کودکی باشد.

آخر ما، منظور منم و دوستانم، همیشه مدرسه بازی می کردیم، همیشه هم من معلم می شدم.»

عموی دختر گفت: «بله، صحیح است، العلم فی الصغر كالنقش فی الحجر.»

چه می دانم. شاید می خواست جلو من معلم قمپز در کند. باز خدا پدرش را بیامرزد که نگفت: «من علمنی حرفاً...»

باز سکوت شد. و باز پدر دختر بود که سکوت را شکست: «حالا شما چرا سعی نمی کنید توی شرکت نفت کاری پیدا کنید؟»

— شرکت نفت؟! —

— بله، چه عیبی دارد.

— عیب؟ عیبی ندارد. نخیر، منظورم عیب نبود. ولی راستش، تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم. یعنی به صرافتش نیفتاده بودم. ولی...

— ولی چه...؟

— راستش، فکر نمی کنم من به درد شرکت نفت بخورم. یعنی شرکت نفت به من احتیاجی داشته باشد. چون من خودم را برای معلمی آماده کرده ام...

— ای آقا، چه حرف ها می زنید. مدرک دارید؟

— بله.

— انگلیسی بلدید؟

— ای، تنه پته ای می کنم.

— معافی دارید؟

— بله.

— پارتی دارید؟

— پارتی! منظورتان...

— بله، منظورم واضحه، پارتی...

سرتکان دادم:

— فکر نمی کنم، نخیر، نه، ندارم.

— نمی توانید گیر بیاورید؟

سؤال ابلهانه ای بود. از کجا می توانستم گیر بیاورم؟ توی ستون نیازمندی ها آگهی کنم: «یک پارتی مهم و کاربر مورد نیاز است. کسانی که با مقامات شرکت نفت آشنا باشند مقدم هستند.»

جوابی به او ندادم. نگاهش کردم. فقط نگاهش کردم. و فهمیدم که دیگر کار از کار گذشته است. حوصله اش را پاک سربرده بودم. شروع کرد دست به سرمان کند:

— بسیار خوب، من روی این موضوع مطالعه می کنم، بعداً نتیجه را خدمتتان عرض می کنم.

بلند شدیم و بیرون آمدیم. مادر و مادر بزرگ و عمه و خاله، فکر دختر را از کله شان بیرون انداخته بودند و به شرکت نفت فکر می کردند. انگار رفته ایم خواستگاری شرکت نفت و شرکت نفت جواب مان کرده.

از رو نرفتیم. بار دیگر رفتیم خواستگاری. جای دیگر. پدر دختر یک در یک درآمد و پرسید: «آقا به چه کاری مشغولند؟»
گفتم: «من... من... تدریس می کنم... یعنی درس می دهم... معلم.»

این یکی صاف گفت: «به...!»

باز خدا پدرش را بیامرزد که نگفت: «معلمی هم شد کار؟!»
اما چنان نگاهی به مادر دختر انداخت که انگار بگوید:
«بخشکی شانس!»

بعد سکوت شد. سکوتی کشنده، به طوری که برای شکستن سکوت نزدیک بود از دهنم بپرد و بگویم: «معلمی شغل شریفی است...» خدا پدر پدر دختر را بیامرزد که سکوت را شکست:

— حالا چرا شما میان این همه شغل، معلمی را انتخاب کرده اید؟ حتی حال لبخند زدن هم نداشتیم. بروی نگاهش کردم. بعد گفتم: «والله چه عرض کنم، این طور پیش آمد. بالاخره یکی هم باید معلم بشود دیگر.»

عموی دختر فیلسوفانه سر تکان داد و گفت: «قرعه فال به نام من دیوانه زدند...»

گفتم: «متشکرم قربان!»

باز خدا پدرش را بیامرزد که نگفت: «احمق الرجال معلم الاطفال.»

باز سکوت شد. و باز پدر دختر بود که گفت: «حالا شما چرا سعی نمی کنید توی...»

— شرکت نفت...؟

— بله، شرکت نفت...

— عرض کنم خدمتتان، در این مورد تحقیقات کافی کرده ام. گذشته از آن که شرکت نفت به بنده، یعنی به رشته تحصیلی بنده، احتیاجی ندارد، فعلاً اصلاً و اساساً کارمند استخدام نمی کند. دوسه شب هم هست که این را در روزنامه ها آگهی می کند.

فکر می کردم باید قانع شده باشد. قانع نشده بود:

— ای آقا، رشته تحصیلی کدام است. کارمند استخدام نمی کند چیست. دو سه هزار تومان توی دست یکی از این کارچاق کن ها بگذارید...

عموی دختر گفت: «شرکت نفت پولی نیست، با پارتی است.»

ازش خوشم آمد، از خونسردی اش خوشم آمد. درست مثل این بود که بگویم: «شرکت نفت خیابان شاهرضا نیست، تخت جمشید است.»

پدر دختر گفت: «بسیار خوب، پارتی...»

می خواستم با تأکید روی کلمات بگویم: «من، پارتی، ندارم!» که پدر دختر یکباره گفت: «سازمان برنامه چطور است؟ سازمان برنامه هم بد نیست.»

گفتم: «بنده عرض نکردم بد است.»

— خوب، پس چرا داخل سازمان برنامه نمی شوید؟

— آخر...

— آخر ندارد، حقوق خوب، مزایای خوب، بعلاوه دو روز

تعطیل در هفته...

داشت از دهنم می رفت که: «ما سه روز در هفته تعطیل داریم، بعلاوه پانزده روز عید و چهار ماه تابستان.» دیدم خیلی احمقانه است. جلو خودم را گرفتم.

در حال گفت و گو و چانه زدن فایده ای نداشت، اینجام دست به سر شده بودیم. پدر دختر به عنوان آخرین سخن، محکم و قاطع گفت: «جانم، شما جوانید، برای خودتان عرض می کنم، سستی و کاهلی خوب نیست، دست و پایی بکنید، شرکت نفت، سازمان برنامه، یک جایی که بشود رویش حساب کرد.»

هنوز از رونرفته بودیم. بار دیگر رفتیم خواستگاری. جای دیگر، پدر دیگر. — ببخشید! — دختر دیگر.

پدر دختر یک در یک درآمد و پرسید: «آقا به چه کاری مشغولند؟» سرخ شدم، اما تصمیم گرفتم جا خالی نکنم. محکم و با اطمینان

گفتم: «درس می‌دهم. معلم.»

و مرد که نه گذاشت و نه برداشت، گفت: «معلمی هم شد کار!؟
آن هم تو این دور زمانه. برای خانم‌ها، ای، بد نیست. ولی برای
آقایان...»

بعد لبهایش را روی هم فشار داد و دوگوشه لبش را پایین
کشید.

عموی دختر فیلسوفانه سری تکان داد و گفت:

«معلم چو کانونی از آتش است همه کار او سوزش و سازش است.»
گفتم: «متشکرم قربان.»

باز خدا پدرش را بیامرزد که نگفت:

«استاد معلم چو بود بی‌آزار خرسک بازند کودکان در بازار.»
پدر دختر گفت: «بله، قربان، معلم می‌رود با پنجاه شصت تا
سگ‌توله مردم از صبح تا شب سروکله می‌زند، یکی کاغذ به کتش
سنجاق می‌کند. یکی سوزن توی صندلی‌اش فرو می‌کند. یکی گچ
برای سروکله‌اش پرت می‌کند، پدرش را در می‌آورند، اعصابش
را خرد می‌کنند، آن وقت شب خرد و خمیر برمی‌گردد خانه، می‌خواهد
تلافی‌اش را سر دختر من دریاورد.»

گفتم: «قربان، خلاف به‌عرض‌تان رسانده‌اند. اولاً صندلی‌ها
آهنی شده دیگر نمی‌شود سوزن تویش فرو کرد. ثانیاً بچه‌ها چنان
بی‌حال شده‌اند، چنان بی‌حال شده‌اند که با یک من نشادر هم نمی‌شود
به‌جست و خیز انداخت‌شان.»

چنان نگاهم کرد که گفتم هم‌الان فتوای دیوانگی‌ام را می‌دهد.
اما او لطف داشت. مهلتی برایم در نظر گرفت:

— بعلاوه، آخر و عاقبت معلمی چیست؟

خودم گفتم: «سکته قلبی سر کلاس.»

داشت می‌گفت: «قربان دهنتم.» اما جلو خودش را گرفت. گفت:
«از آن بدتر، دیوانگی.»

گفتم: «بله، صحیح می‌فرمایید.»

راستی راستی داشتم دیوانه می‌شدم. من از خیر زن گرفتن گذشته
بودم، اگر مادرم رضایت می‌داد که دنیا این خسارت بزرگ را متحمل شود
که نسل برگزیده من ادامه پیدا نکند.

صدای پدرزن احتمالی آینده، چرتم را پاره کرد:

— ببینم، چرا شما سعی نمی‌کنید توی...

— شرکت نفت...؟

— یا دست کم سازمان برنامه...

عمو سرتکان داد:

— چرا بانک مرکزی را نمی‌فرمایید؟

— بله، بانک مرکزی. حداقلش دیگر بانک مرکزی است. با
خواروباری که می‌دهد و وام خانه...

دیگر نفهمیدم چه شد. فقط دیدم چفت و بست دهنم شکسته
است و کلمات، بی‌آن که من بخواهم، یا بتوانم جلوشان را بگیرم،
مثل سیل بیرون می‌ریزند:

— بله قربان، حق با شماست، کاملاً حق با شماست. کون
آسمان پاره شده و یک شرکت نفت و یک سازمان برنامه و یک بانک
مرکزی افتاده پایین. کاملاً صحیح است. قرار است این بیست میلیون،
ببخشید، این بیست و چهار میلیون، همه‌شان بچینند توی این سه تا
اداره. هشت میلیون توی شرکت نفت، با استفاده از مزایای قانونی.
هشت میلیون توی سازمان برنامه، با استفاده از فوق‌العاده و دو روز
تعطیل در هفته. هشت میلیون توی بانک مرکزی با استفاده از خواروبار
و وام خانه... راستی که خنده‌دار است، جداً خنده‌دار است، صبح

به صبح اتوموبیل‌های سرویس راه می‌افتند و مردم را هشت میلیون، هشت میلیون جمع می‌کنند و می‌توانند توی آسمان خراش‌های شرکت نفت و سازمان برنامه و بانک مرکزی. عصر باز هشت میلیون، هشت میلیون سوار می‌کنند و پخش و پلاشان می‌کنند توی شهرها و خانه‌هاشان. ای خدایا، چقدر با مزه، چقدر خنده‌دار، هشت میلیون کارمند شرکت نفت، هشت میلیون کارمند سازمان برنامه، هشت میلیون کارمند بانک مرکزی، همه خواربار به دست، با حکم اضافه حقوق و فوق‌العاده در بغل، با کاغذهای وام خانه توی جیب... بیست و چهار میلیون خوشبخت که به آرزوی خودشان رسیده‌اند و دیگر آرزویی ندارند. خوشبختی‌شان حتمی است و شک و شبهه‌ای ندارد. فقط انتظار نوبت را می‌کشند تا به خوشبختی محتوم برسند. انتظار دو روز تعطیلی. انتظار روز پخش خواربار. انتظار موعد اضافه حقوق. انتظار روز بزرگی که نوبت‌شان برسد و وام خانه را بگیرند. بیست و چهار میلیون خوشبخت. در سه دسته هشت میلیونی. حالا قربان بفرمایید میل دارید بنده جزو کدام دسته خوشبخت‌ها باشم. خوشبخت‌های اضافه حقوق و مزایای قانونی؟ خوشبخت‌های دو روز تعطیل در هفته؟ یا خوشبخت‌های خواربار و وام خانه؟ بفرمایید میل دارید من جزو کدام دسته باشم...؟ پدر دختر با چشم‌های و غ زده و چهارتا شده گفت: «من... من میل دارم شما رفع زحمت بفرمایید. خوش آمدید، آقا جان، خوش آمدید.»

۴۶/۴/۲۴

کاغذ کادو و گل اسکاچ

راست گفته‌اند هرگردی گردو نیست، هر اسکاچی هم ویسکی نیست. بدبختی من از روزی شروع شد که کاغذ کادو و روبان و گل اسکاچ مد شد. از آن به بعد، هر هدیه‌ای که می‌خریدیم باید توی کاغذ کادو بپیچیم و گل اسکاچ رویش بزنیم. و گرنه رسمی نمی‌شد. و گرنه زخم به رسمیت نمی‌شناخت. یادم است خواهرش که عروسی کرد، زخم گفت: «براشان چی بخریم؟ لوستر چطور است؟ (بند دلم پاره شد.) ولی نه، چیزی بخریم که به دردشان بخورد. آب میوه‌گیری چطور است؟ (بند دلم پاره شد.) ولی نه، توی زمستان به این سردی آب میوه گیر، به چه دردشان می‌خورد. بخاری بهتر است.»

بخاری را خریدیم. این مشکلی نبود. مشکل پیدا کردن کاغذ کادویی بود که کارتن بخاری را تویش بپیچیم. هرچه به زخم گفتیم که هیکل بخاری، با این گندگی، به اندازه کافی رسمیت دارد که محتاج کاغذ کادو نباشد، به خرجش نرفت.

بالاخره رفتیم و سی‌چهل ورق کاغذ کادو و دوسه حلقه نوار

چسب و ده بیست متر رویان و چهار پنج تا گل درشت اسکاچ خریدیم و یک نصفه روز وقت تلف کردیم تا کاغذها را به کمک چسب، به کارتن بخار، چسبانندیم. و چهار طرفش را رویان و گل اسکاچ زدیم. دست آخر هم، زنم، آن طور که باید، راضی نشد. می گفت کثافت کاری شده است. صمیمیت از آن فهمیده نمی شود و مثل این است که خواسته باشیم از سر خودمان بازش کنیم.

نمی دانم. شاید هم حق با زنم باشد. شاید هم همه همین طور باشند. بعضی وقت ها که توی سوپرمارکت سر خیابان، ایستاده ام، دختر بچه ها و پسر بچه ها را می بینم که بایک دوتومانی یا پنج تومانی مچاله شده توی دست شان شتابان می آیند و چیز کوچکی، اسباب بازی یا عروسکی، جعبه بیسکویت یا بسته شکلاتی، انتخاب می کنند و به فروشنده می دهند.

— آقا این را بی زحمت توی کاغذ کادو پیچید.

فروشنده که پیرمرد خوش اخلاق خوش صحبتی است، با لبخند می پرسد: «بینم، پدرجان، جشن تولد است؟»
دخترک — یا پسرک — می خندد و کمی خجالت می کشد و می گوید: «بله.»

پیرمرد چشمکی به من می زند و می گوید: «تا جشن تولد برقرار است کار و کاسبی ما هم رویراه است.»

دو تومان پول هدیه و یک تومان پول کاغذ کادو و رویان و گل اسکاچ می گیرد و توی دخل می اندازد و باز می گوید: «روز مادر که دیگر معرکه است.»

و من یادم می آید که سال پیش، روز مادر که شد، چه بلایی سرم آمد. زنم، مثل همیشه، از یک هفته جلوتر، غر می زد، و من خیال می کردم چیزی برای مادرش می خرد و بایک ورق کاغذ کادو و یک

گل اسکاچ سرو ته قضیه هم می آید. اما یک روز که در را باز کردم و رفتم توی خانه، دیدم چه محشری است، درست مثل بازار شام. زنم وسط اتاق نشسته بود و دورتادورش را کاغذ کادو و نوار چسب و رویان و گل اسکاچ گرفته بود. مثل غریقی وسط دریای طوفانی. و جعبه های مقوایی ریز و درشت تخته پاره های کشتی شکسته بودند. و کادوهای رنگارنگ مال التجاره کشتی بود که روی موج ها شناور بود. زنم بسته بندی جعبه ای را تمام کرد و دورش رویان پیچید و رویش گل زد و گفت: «این مال مادرم.»

دومی را توی کاغذ کادویی به رنگ دیگر پیچید و گلی به رنگ دیگر رویش زد.

— این مال مادرت.

و سومی.

— این مال مادر جان.

منظور مادر بزرگش بود. مادر مادرش. و چهارمی.

— این مال خانم جان.

منظور مادر بزرگش بود. مادر پدرش. و پنجمی.

— این مال مادر جان تو.

منظور مادر بزرگ من بود. مادر مادرم. و ششمی.

— این مال خانم جان تو.

منظور مادر بزرگ من بود. مادر پدرم.

گفتم: «آن دوتا، دیگر مال کیست؟»

گفت: «خواهر تو و خواهر من.»

گفتم: «آنها که دیگر مادر نیستند.»

گفت: «اختیار دارید. یادت رفته؟ بالاخره سال اولشان است که

مادر شده‌اند. توقع دارند.»

خواستم بگویم: «مادر من و تو که نشده‌اند.» دیدم این حرف‌ها

به کله زخم فرو نمی‌رود.

دست آخر سه بسته دیگر را برداشت و به من داد.

گفتم: «این‌ها دیگر چیست؟»

گفت: «این‌ها مال من است.»

گفتم: «مال تو؟»

گفت: «بله، فردا یکی از این‌ها را تو به من می‌دهی، یکی را

می‌دهی دخترم بدهد. یکی را پسر من. این‌ها را هم شما برای من

خریده‌اید.»

گفتم: «واقعاً که!»

نمی‌دانم، شاید هم حق با زخم باشد. شاید همه همین‌طور باشند.

شاید همه‌جا همین بساط برپا باشد. اما من یکی تحملش رانداشتم،

تحملش را ندارم.

بعد از ظهر جمعه‌ای بود که تلفن زدند برویم جشن تولد بچه یکی

از قوم خویش‌ها. من عزا گرفته بودم که چطور ریشم را هول‌هولکی

بتراشم. زخم عزا گرفته بود که چه هدیه‌ای بخرد.

گفتم: «سر راه یک دسته گل می‌گیریم و می‌بریم.»

گفت: «گل! می‌خواهی خیال کنند گدا بازی درآورده‌ایم؟»

گفتم: «یک کیک می‌خریم.»

گفت: «کیک؟ می‌خواهی خیال کنند دهاتی هستیم؟»

گفتم: «پس چه خاکی به سرمان کنیم؟ جمعه است و همه‌جا

بسته.»

گفت: «من نمی‌دانم، من از این حرف‌ها سرم نمی‌شود.»

از این «نمی‌دانم» ها و «سرم نمی‌شود» هایش خیلی شکار بودم.

به بن بست که می‌رسید، این‌ها را می‌کشید جلو.

گفتم: «می‌دانی چیست؟ اصلاً نمی‌رویم.»

گفت: «چی! می‌خواهی خیال کنند برای خاطر کادو نرفته‌ایم؟!»

کفرم درآمده بود. حسایی درآمده بود. دویدم و از آشپزخانه

جعبه‌ای خالی برداشتم و یک خاک‌انداز هم دست گرفتم و رفتم تو

حیاط. گریه‌مان کادوهای خوبی توی باغچه درست کرده بود. برگشتم

و به انبار کاغذ کادوهای زخم دستبرد زدم، حسایی پیچیدمش و باروبان

بستمش و رویش گل اسکاچ زدم.

بعد رفتم بیرون و دور زدم و برگشتم.

— بهتر از این پیدا نکردم.

گفت: «چیست؟»

گفتم: «می‌فهمی. بازش نکن، وقت نداریم.»

چه کیفی کردم آن شب. قند توی دلم آب می‌شد. خیالم راحت

بود. جعبه را که روی میز مخصوص هدایا می‌گذاشتم، کارتش را

کندم و روی جعبه دیگری چسباندم. کارتی که زخم رویش نوشته

بود: «با صمیمانه‌ترین تبریکات و بهترین آرزوها.»

خیالم راحت بود. فقط با لذت موزیانه‌ای انتظار آن لحظه را

می‌کشیدم که بسته‌ها را باز می‌کنند. می‌دانستم این اندازه صبر

ندارند که این کار را بگذارند برای فردا. مجلس که کمی خلوت شود و

غریبه‌ها بروند و خودمانی‌ها بمانند، بسته‌ها را باز می‌کنند. و با

نگاه‌های کاسب کارانه‌ای آن‌ها را ورنه از می‌کنند که ببینند دخل و

خرج با هم می‌خواند؛ دخل هدیه‌ها و خرج میهمانی. در این میان

دلتم فقط برای بچه‌ای می‌سوخت که صفا و گذشت کودکانه‌اش تباه می‌شد. و گرسنه چشمی را می‌آموخت. و می‌آموخت که چشمش همیشه به دست مردم باشد.

— خوب، حالا کادوها را باز کنیم، همه خودمانی‌اند.

و باز کردند. یعنی خود بچه باز می‌کرد و آن‌ها از دستش می‌قاییدند: عروسکی، پیراهنی، جورابی، بازیچه‌ای... که دخترک داد زد: «وای، مامان جونم...»

و جعبه را انداخت روی میز، و صدایی که با تعجب آغاز شد و به تنفر انجامید: «واااای!»

که من دیگر نتوانستم جلو خودم را بگیرم. زدم زیر خنده. حالا نخند کی بخند. هیچ کس نفهمید کار کارکیست. اما زدم فهمید. و چنان نگاهی به من کرد که خنده‌ام را بریدم.

داشتم می‌گفتم: «چه آدم‌های خوش ذوقی!» که یاد نگاه زدم افتادم و گفتم: «چه آدم‌های بی‌تربیتی!»

زدم شش ماه با من قهر بود. و موقعی آشتی کرد که روز تولد پسرمان نزدیک شده بود. باز بگویم گوی همیشه شروع شد.

— ببین جانم، این‌ها که تو می‌خواهی دعوت کنی چهار دسته‌اند: پسر بچه‌ها و دختر بچه‌ها، پسر و دخترها، پدر و مادرها، پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها. بچه‌ها که تکلیفشان معلوم است، می‌خواهند آتش بسوزانند و خانه را به گه بکشند. پسرها و دخترها می‌خواهند چراغ‌ها را خاموش کنند و با هم برق‌بند. پدرها می‌خواهند نم‌نم می‌بزنند و از اداره و اضافات و ترفیعات و مطالبات معوقه و پاداش و حق مقام گفت‌وگو کنند. مادرها می‌خواهند از خانه و پخت و پز و خیاطی و جراحی حرف بزنند و پیرمردها از گذشته. و

پیرزن‌ها هم می‌خواهند جانماز آب بکشند و به جوان‌ها چشم‌غره بروند. تکلیف ما این وسط چیست با دوتا اتاق؟

زدم تصحیح کرد: «سالن و ناهارخوری.»

— اسمش را سالن هم بگذاری نه کش می‌آید، نه بزرگ می‌شود.

— من نمی‌دانم. این حرف‌ها سرم نمی‌شود.

باز زده بود به سیم آخر. من هم تصمیم گرفتم بزدم به سیم آخر. یک بار زده بودم و زیر دندانم مزه کرده بود.

— خیلی خوب، هر کار می‌خواهی بکن.

زدم سی‌چهل نفری را دعوت کرده بود. من هم راه افتادم توی خیابان. هر کس را دستم رسید دعوت کردم. از رئیس اداره بگیر تا فلان همشاگردی کلاس چهار ابتدایی که تصادفاً توی خیابان دیده بودمش. از دوستان صمیمی تا آشناهای دور. به هر شماره‌ای که توی تقویمم یادداشت کرده بودم، تلفن زدم. گمان می‌کنم دوستان نفری می‌شدند.

زدم سرگرم چسبانیدن کاغذهای رنگی به در و دیوار و سقف بود که زدم به چاک. یادم آمد چند ماه پیش که به مناسبت یک جشن رسمی دستور داده بودند اداره‌ها و مدرسه‌ها را تزیین کنند، یک روز عصر دختر خواهرم شتابان از مدرسه آمد و مرا که دید گفت: «دایی جان، آمدند کلاس ما را درست کردند، شده عین جشن تولد!»

بله، زدم به چاک. اما پیش از آن که از حوزه خطر دربروم، کاغذی را که نوشته بودم توی پاکتی گذاشتم و درش را بستم و دادم به شاگرد واکسی روی روی خانه‌مان و گفتم: «بیا، این یک تومن مال تو، خوب گوش کن چه می‌گویم. سراسعت نه، این را می‌بری می‌دهی خانه‌ما.»

رقتم ولگردی توی خیابان. رقتم عرق خوری. تا به حال این جور
کیف نکرده بودم. بعدش رقتم سینما. فیلم به جاهای خویش رسیده
بود که یکدفعه به صرافت وقت افتادم. ساعتی را نگاه کردم، درست و
بود. یکباره حواسم رفت پیش خانه مان، پیش زنم:

دویست تا میهمان تپیده اند توی دوتا اتاق، جای جم خوردن
نیست. زنم حسابی کلافه شده است که این همه آدم را کجا جا بدهد
و چه بدهد بخورند. همه هم کادو آورده اند و حالا که می بینند هوا
پس است، آن ها که کم طاقت ترند، جا خالی می کنند و می روند و آن ها
که پرورترند می مانند. زنم نمی داند من کجا هستم و همه هم می پرسند
من چرا نیستم. کلافگی زنم به اوج خودش رسیده که صدای زنگ در
بلند می شود. خیال می کند منم. می خواهد بیاید در را باز کند که
یکی از بچه ها پیشدستی می کند و می دود دم در و پاکت مرا از
شاگرد واکسی می گیرد و صاف می برد می دهد دست پدرش. مرد با
تعجب پاکت را نگاه می کند و بعد بلند می خواند: «لطفاً نامه توی
پاکت را با صدای بلند برای میهمانان عزیز بخوانید.»

مرد باقیافه جدی و رسمی، انگار دارد مأموریت خیلی مهمی
انجام می دهد، پاکت را باز می کند. همه کنجکاو شده اند و دل توی
دل زنم نیست. ته دلش خبر از واقعه شومی می دهد. مرد نامه را
به دست می گیرد و می خواند:

«هه هه، هه هه هه!»

هوهو، هوهوهو!

هاها، هاهاها!

هی هی، هی هی هی!

هوهو، هوهوهو!»

به این جا که رسیدم، زدم زیر خنده. دیگر نتوانستم جلو خودم

را بگیرم. فکر قیافه مهمان ها می افتادم و خنده ام شدیدتر می شد. فکر
قیافه زنم می افتادم و خنده ام بدتر می شد.

پهلوی دستی ام گفت: «آقا ساکت. لطفاً ساکت.»

یکی از پشت سر داد زد: «کجاش خنده داره؟!»

از این حرف، بیشتر خنده ام گرفت.

— خفه شو! می خواهیم فیلم تماشا کنیم!

— مسته. مرد که مسته!

— پاسبان! آهای پاسبان!

پاسبان آمد و با اقتضاح از سینما بیرونم کرد. ولی مگر خنده ام

قطع می شد. روی پله های دم سینما نشسته بودم و دلم را گرفته بودم

و پیچ و تاب می خوردم.

بعدش، دوباره رقتم عرق خوری.

نصف شب که به خانه برگشتم و آهسته در را باز کردم و خزیدم

تو، پاورچین پاورچین رقتم پشت در اتاق. لای در باز بود. سرک

کشیدم:

زیر کاغذهای رنگینی که از سقف آویزان بود، میان کوهی از

کاغذ کادو و روبان و گل اسکاچ و جعبه های ریز و درشت، زنم را

دیدم که مثل برج زهرمار نشسته بود و کادوها را یکی یکی بیرون

می کشید و سبک سنگین می کرد.

۴۶/۱۱/۲۷

خانه تکانی

«زندگی یعنی مبارزه»

معلم انشا این سه کلمه را درشت روی تخته نوشت. بعد برگشت و به شاگردان گفت: «بنویسید!»

و بهترین شاگرد کلاس این طور نوشت:

«زندگی یعنی مبارزه، بدون مبارزه نه تنها پیشرفت و ترقی امکان ندارد، بلکه زندگی خود کسل کننده و ملال آور و یکنواخت می شود. ما در اجتماع نیز همه جا شاهد این مبارزه هستیم. آری زندگی یعنی مبارزه.

مبارزه شاه پسند و قو. مبارزه کیم و پوپ دوقلو.

مبارزه تاید و دریا. مبارزه بلند آکس و نیوا.

مبارزه گرجی و ویقانا. مبارزه سعدی و ایرانا.

مبارزه شهرزاد و جهان. مبارزه اطلاعات و کیهان.

مبارزه زن روز و بانوان. مبارزه ورزشی و جوانان.

مبارزه گودریچ و جنرال. مبارزه تهران جورنال و کیهان اینترنشنال

مبارزه تی. بی. تی و لوان تور. مبارزه ایران پیمان و میهن تور.

مبارزه تاج و شاهین.
مبارزه داروسگر و معطر.
مبارزه پارکر و لامی.
مبارزه آریا و پیکان.
مبارزه ارج و آزمایش.
مبارزه تافت و رکنت.
مبارزه توشیبا و مارشال.
مبارزه داداشزاده و شوکومارس.
مبارزه مارگارت آستور و لورا.
مبارزه الورا و میراکل.
مبارزه نورمن و ریگا.
مبارزه خوبان و صدف.
مبارزه وینستون و کنت.
مبارزه چسترفیلد و لاکی.
مبارزه استارلایت و ویتوس.
مبارزه برنینا و کهار.
مبارزه پپسی و کوکا.
مبارزه کارپل و پیف پف.
مبارزه پرما و ناست.
مبارزه مرضیه و دلکش.
مبارزه تهمینه و ایرن.
مبارزه الهه و یاسمین.
مبارزه ناهید و حمیرا.
مبارزه پژوهش و روشنتک.
مبارزه بوتیمار و فردین.

مبارزه مردم و ایران نوین.
مبارزه عروس و مرمر.
مبارزه پر و کامی.
مبارزه پرسی گاز و بوتان.
مبارزه جنرال مد و پیرایش.
مبارزه ایمدیا و پالت.
مبارزه تپاز و ناسیونال.
مبارزه زانوسی و وستینگهاوس.
مبارزه آی.بی.اس. و بلا.
مبارزه آون و گول.
مبارزه کف و گیشا.
مبارزه خوارزمی و هدف.
مبارزه فراری و سنت.
مبارزه حرف توحرف و شاکی.
مبارزه مینو و خروس.
مبارزه بیگ و اشتدتلر.
مبارزه اسو و کانادا.
مبارزه برف و پودر کف.
مبارزه شیک و ژیلت.
مبارزه آفت و مهوش.
مبارزه عارف و ویگن.
مبارزه رامش و رامین.
مبارزه کتابیون و سهیلا.
مبارزه بیگ ایمانوردی و فرانک.
مبارزه گوگوش و شهین.

مبارزه مینی و ماکسی.
مبارزه وانت و تاکسی.
مبارزه بلیط بخت آزمایی، باجیب من و شما
مبارزه قهرمان شانس با پیکان طلا.
مبارزه همه جا، این جا و آن جا، در سرتاسر دنیا...»
و انشایش را با این شعر تمام کرد:
«چاره مشکل شما ساده است
علم و صنعت به خدمت آماده است
زانوسی واقعاً که یک جادوست
(بهترین تحفه بهر کدبانوست.)»

۴۶/۵/۱

بالا می‌پرد.

* مرد شروع می‌کند یکی از نمایش‌نامه‌های خارجی را تعریف کردن. زن بالا می‌پرد و پی‌درپی می‌گوید: «عالیه، فوق‌العاده‌ست، عالیه!»

* مرد حرف‌های خنده‌دار می‌زند و با دست و سر ژست‌هایی را نمایش می‌دهد. زن بالا و پایین می‌پرد و می‌گوید: «عالیه، فوق‌العاده‌ست، عالیه!» و می‌خندد.

* زن وقتی می‌خندد و بالا و پایین می‌پرد، دست راستش را روی شانه چپ مرد می‌گذارد.

* زن دهان گشادی دارد. ریز و کوتاه است. خوشگل نیست. بدگل هم نیست. اما به خودش مطمئن و مسلط است.

* این سوی زن، جوانی ایستاده با موهای بلند و دو طرف صورت که تا پایین گوش‌ها آمده. ظاهراً باید برادر مرد سخنگو باشد.

* جوان خونسرد است. مثل این که بارها این منظره را دیده باشد و این حرف‌ها را شنیده باشد. از گوشه چشم مرا می‌پاید که دارم آن‌ها را می‌پایم.

* آن سوی زن، جوان دیگری ایستاده است که دستش را دور کمر زن انداخته و کمر و پشت او را دارد مالش می‌دهد.

* درست روبروی من، زن دیگری ایستاده است. خوشگل، با قیافه عروسکی، با موهای قشنگ. ساکت است. با اندکی حسرت به این زن می‌نگرد.

* جوانی که کمر زن را می‌مالد، داخل بحث می‌شود:

— بدشانسی ویسکوتتی در «له‌پد Leopard» (یوزپلنگ) این است که «لنکستر» انگلیسی حرف می‌زند. «آلن‌دلن» فرانسه حرف می‌زند. «کلادیا» ایتالیایی حرف می‌زند. من لندن که «له‌پد» را دیدم،

یک محفل

بسیار

بسیار

هنری

* سالن انتظار انجمن دوستی ایران و اسپانیا. شلوغ، پرهیاهو.
* سیگار پشت سیگار. بوی ویسکی با بوی عرق‌سگی آمیخته.
همه با حرارت بحث می‌کنند.

* یک دختر ناقص‌العضو خوشگل را به گوشه دنجی می‌آورند.
(من همان نزدیکی‌ها ایستاده‌ام.) همه می‌آیند با او سلام‌علیک می‌کنند که نشان بدهند به این موضوع اهمیتی نمی‌دهند.

* زن‌ها مثل عروسکند و مرد‌ها... مرد‌ها هم مثل عروسکند.
مردی را می‌بینم با سوی پیتلی و ابروهای پیوسته. — مثل زنان قاجار.
* زنی می‌آید و می‌گوید: «سلام.» و مردی را می‌بوسد. مرد می‌گوید: «چه پرمحبت شده‌ای!»

و بعد می‌پرسد: «چی می‌سازی؟»

بعد حرف‌هایی می‌زنند که من از آن چیزی نمی‌فهمم. فقط دو کلمه «بسم» و «حلیم» را می‌فهمم.

* یکی می‌گوید: «تمام تهران ما را می‌شناسند.» و زن با شادی

متوجه این موضوع شدم...

* جوان دیگری خود را جلو می اندازد و میچ دست زن را می گیرد و او را به سوی خود می کشد و می بوسد. زن و مرد جوان سرگرم سلام و احوال پرسی می شوند. صدای خنده زن همچنان بلند است. دست این مرد هم همچنان به کمر زن است. کمر زن را همچنان می مالد. * خارجی ها وسط تالارند و ایرانی ها جاهای خوب را گرفته اند. اینجا هم زرنگی!

* کمی آن طرف تر، دوتا دختر ایستاده اند. یکی شان قیافه دختر حاجی های ترشیده را دارد: صورت باریک، دماغ تیز، چشم ها ریز و سیاه و گود رفته. روسری بسته است.

* در سالن باز می شود. عده ای بیرون می آیند. دختر حاجی رویش را برمی گرداند و می گوید: «وای، الان باز سلام علیک ها شروع می شود.»

* می رویم توی سالن. زن ها نمایشگاه مدند و مردها نمایشگاه ریش. زن ها: پایین زانو، روی زانو، بالای زانو، و مینی ژوپ. مردها: پایین چانه، روی چانه، بالای چانه، و مینی ریش.

* به خودم می گویم: «بر پدرت لعنت! این سییل صاحب مرده را بگذار دست کم سه برابر الانش بشود.»

* دختر حاجی و دوستش درست جلو من نشسته اند.

* دود سیگار من حضرات را سخت ناراحت کرده. سیگار من «زر» است.

* دختر حاجی «اشنو ویژه» در می آورد. «زر» را غلاف می کنم.

* دختر حاجی سیگارش را روشن می کند. دوستش می خواهد روشن کند. شعله فندک ته می کشد.

فندکم را می زنم: «بفرمایید!» و جلو می برم.

* دختر حاجی به دوستش می گوید: «سیگار من خاموش شد. فندک تو هم که گازوئیل ندارد.» و منتظر می ماند.

فندکم را می زنم: «بفرمایید!» و جلو می برم.

* یک نفر از ردیف جلو بلند می شود. از پله های این طرف صحنه بالا می رود. صحنه را طی می کند. - مردم برایش دست می زنند. - و از پله های طرف دیگر، پایین می آید.

* همه می خندند و سوت می کشند. دختر حاجی می گوید: «چه بابزه! شرط بسته بود، شرط بسته بود.»

* صدای آن زن سالن انتظار را از پشت سرم می شنوم که می گوید: «عالی بود، فوق العاده بود، عالی بود.» و صدای غژغژ صندلی اش را می شنوم.

* چراغ ها خاموش می شود. فیلم شروع می شود. یکی دستش را جلو نور می گیرد و روی پرده شکل خرگوش می سازد. همه می خندند و سوت می کشند.

* صدای آن زن را می شنوم: «عالی بود، فوق العاده بود، عالی بود!»

* با خودم می گویم: «این ها دیگر چه حیواناتی هستند!»

* «مادر قحبه ها!»